



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

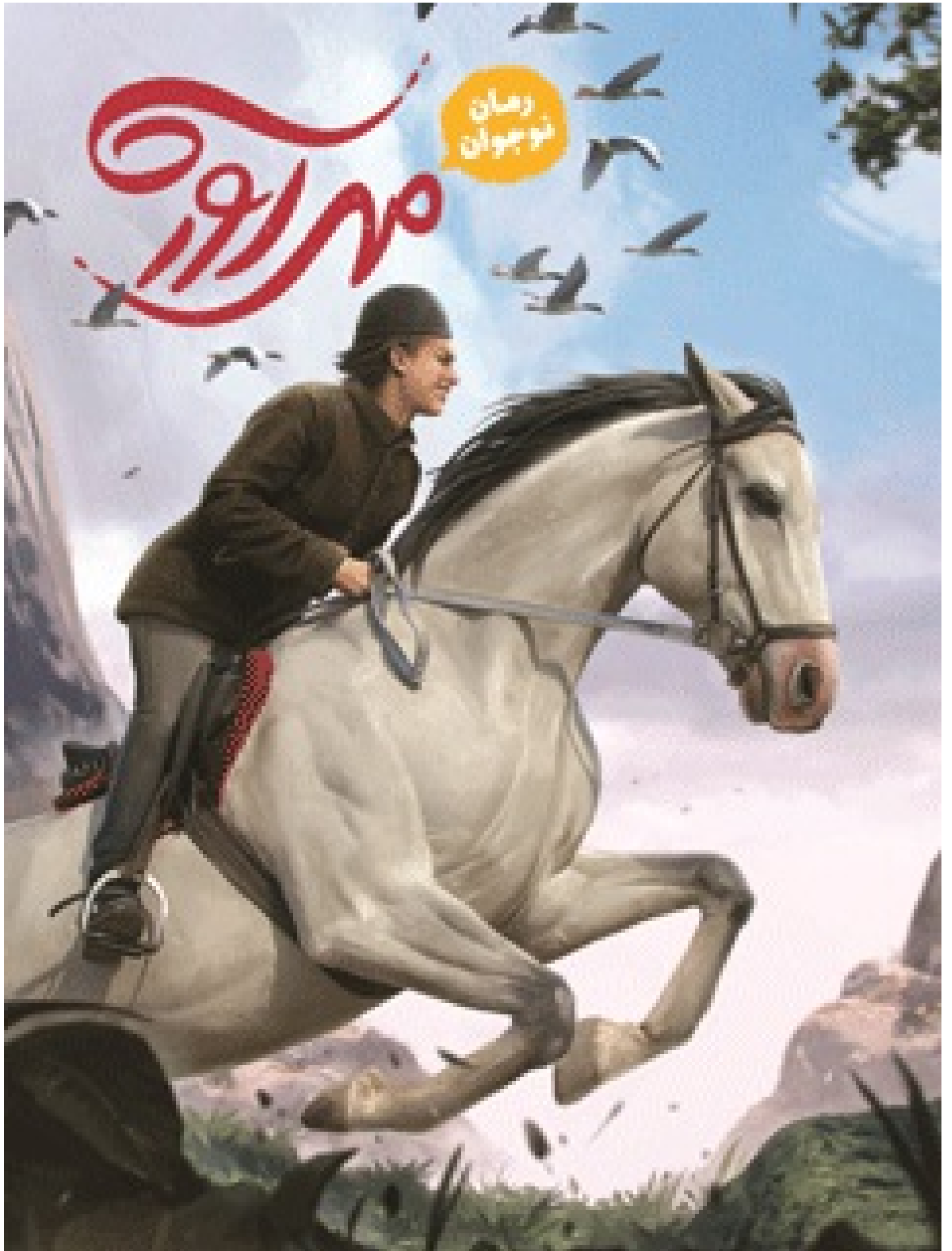


عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

رمان
نوجوان

مهرآوا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهرآور: رمان نوجوان

نویسنده:

یوسف یزدیان و شاره

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	مهرآور : رمان نوجوان
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	۱
۱۵	۲
۲۴	۳
۳۰	۴
۴۲	۵
۵۳	۶
۵۷	۷
۶۹	۸
۸۳	۹
۹۴	درباره مرکز

مهرآور : رمان نوجوان

مشخصات کتاب

سرشناسه : یزدیان وِشاره، یوسف، 1339 -

عنوان و نام پدیدآور : مهرآور : رمان نوجوان / یوسف یزدیان وِشاره ؛ کاری از مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه ؛ ویراستار مهدی صباغی.

تهیه و تنظیم و ناشر مجتمع فرهنگی، آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه نوبت چاپ اول / بهار 97

شمارگان 5000

قیمت 12000 تومان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات

وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه

ص: 1

اشاره

نویسنده یوسف یزدیان و شماره

ویراستار مهدی صباغی

مدیرهنری نعیمه جلالی نژاد

طراح جلد امیر گل محمدی

صفحه آرایی مصطفی برجی

تهیه و تنظیم و ناشر مجتمع فرهنگی، آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه نوبت چاپ اول / بهار 97

شمارگان 5000

قیمت 12000 تومان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات

وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه

غیرقابل فروش / اهدایی

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، بلوار 15 خرداد، جنب امام زاده شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و

امور خیریه تلفن: 025-3818716 025-38187156

سازمان اوقاف و امور خیریه

معاونت فرهنگی و اجتماعی

سایت سازمان: WWW.0GHAF.ir

سایت معاونت: WWW.MFSO.ir

سایت مجتمع: www.MFPO.ir

ص: 2

مہر آور

رمان نوجوان

ص: 3

دو شبانه روز بود میتاخت. از بس به پشت سرش نگاه کرده بود، گردنش به سختی درد گرفته بود. می خواست مطمئن شود مأموران حکومتی تعقیبش نکرده باشند. هرطور بود باید خودش را به کوهستان پایاب، به ولایت اجدادی اش از توابع پرت شارسان می رساند؛ به جای دور و امنی که تنها یک بار به همراه پدرش به آنجا رفته بود. با آنکه آن وقت ده یازده سال بیشتر نداشت، مسیر رسیدن به مقصد را خوب می شناخت. از سحرگاه روز قبل، که از زندان گریخته بود، تا حالا که خورشید داشت غروب می کرد، تنها ساعتی را در مهتاب شبانگاه توقف کرده بود. اسب سپید تیزپایش را در همان یک ساعت، کنار برکه ای پر آب و علف رها کرده و خود بر تخته سنگی هموار آرمیده بود.

به خواب هم نمیدید در چهارده سالگی آواره ی کوه و بیابان شود. از آموزگار مکتب خانه اش -استاد پیرولی- شنیده بود مردان سیاست، زندگی آرامی نخواهند داشت؛ اما هیچ وقت فکرش را نمی کرد هنوز مرد سیاست نشده، باید به سختی روزگار دچار شود. با سن و سالی که داشت، فکر نمی کرد یک روز مجبور باشد خانه و کاشانه و مادر و خواهر را در کاشان جا بگذارد و فرار کند.

«مگر چه کرده بودم که باید به دستور شازده به سیاه چال انداخته شوم؟! پدرم مگر جز دادخواهی از مظلوم چه کرده بود که معلوم نیست چه بر سرش آورده اند؟!»

چهره ی زشت و خشن زندانبانش را به یاد آورد که چندین بار زیر شلاقش گرفته و به او گفته بود: «باید در این زندان بمانی تا پیوسی!»

- «آخر به چه گناهی باید مجازات شوم؟!»

- «به این گناه که پسر مباشرنایب حکومت ای! پسر آن نمک شناس که دستور ولی نعمتش - شازده نعیم - را زیر پا گذاشته و بی سروپایی را که جلوی قبله ی عالم تعظیم نکرده بوده از زندان ما آزاد کرده!»

- «پدرم را که حبس کرده اید... چرا من دیگر باید زندانی شما باشم؟!»

- «خفقان بگیر! این را باید از پدر نافرمانت پرسی که آن پدر و پسر گستاخ را با هم فراری داده!»

حالا دیگر تاریکی فرارسیده بود و خستگی امانش را بریده بود. راه چاره ای می جست تا شب را به استراحت پردازد. هنوز تا پایاب بیست فرسنگ مانده بود. در پیچ گردنه ی رامکوه، چشمش به چشمه ی کوچکی افتاد که آب زلالی از آن می جوشید. خوب که به اطراف نگاه کرد، آلونکی چوبین دید که در دامنه ی کوه، بین درختچه های بادام کوهی، به سختی دیده می شد. با خود فکر کرد: «اسب بیچاره ام ممکن است از پا بیفتد. بهتر است امشب را در همین آلونک سپری کنم و سپیده ی سحر راه بیفتم.» بیدرنگ پیاده شد. دست در گردن خیس اسب محبوبش انداخت و به ناز و نوازش سر و صورتش پرداخت. بوی عرق اسب او را به یاد خانه و یکه تازی هایش در دشت بیدگل می انداخت. چشم های نجیب اسبش را می بوسید و یا افشانش را با انگشتان دست، شانه می کرد.

«بادپای من، سپیدم، حیوانکم! ببخش که تو را به زحمت انداخته ام!»

حالا دیگر از این چشمه ی زلال سیراب می شوی. نگاه کن! در حوالی آن کلبه می چری و چرت می زنی تا سحرگاه که راه بیفتیم.»

«بادپا» را پای چشمه آورد تا آب بخورد. خود نیز آب نوشید و دست و رویی شست. وضویی گرفت و دل و جان را به یاد خداوند تازه کرد. بادپا را در حوالی کلبه رهاساخت و خود به سرکشی آلونک رفت.

«چه پناهگاه خوب و دنجی! ولی آن وقت که با پدر از این جا عبور میکردیم، چنین چیزی ندیده بودم! راستی این آلونک را برای چه این جا ساخته اند؟! صاحبش کیست؟! حالا اگر صاحبش راضی به اقامت من در آن نباشد چه؟!»

یک لحظه در فکر فرو رفت. از نیم نگاهی هم که بی اجازه به درون کلبه انداخته بود پشیمان شد. به یاد حرف های استاد پیرولی افتاد که میگفت: «ما تنها صاحب دسترنج حلال خودمان هستیم. حق سرک کشیدن به اموال مردم را نداریم!»

به یاد آخرین روز درس و بحث مکتب خانه و نصایح آخر استاد پیرولی افتاد که سوره ی والعصر را به آهنگ دلنشینی خوانده بود و رو به بیچه ها گفته بود: «این ساعت های آخر درس مکتب خانه ی ما را دریابید. خدا را شکر، آنچه را که باید به شما می آموختم، آموخته ام. شما را با قرآن و عترت آشنا کرده ام تا دوی دردهایتان را در این دو بیابید. بدانید که داستان خداوند در آستین شماست. آستین همت بالا بزنید و به میان خلق الله بروید. اگر می خواهید به سعادت در دنیا برسید، خودتان را وقف خداوند کنید؛ وقف

خدمت به بندگان خوب خداوند.»

استاد پیرولی موقع خداحافظی با شاگردانش به هریک از آن ها سفارش خاصی می کرد. یادش می آمد وقتی دست های گرم استادش را گرفت تا آنها را ببوسد، استاد دست هایش را پس کشید و قرآن مجید را به

دستش داد و از او خواست براین کتاب آسمانی بوسه زند. آن گاه به او گفت: «مهرآور، پسرم! ارزش کارهای ما به نیت خیر ماست. از صمیم قلب، خودت را وقف خداوند کن که پروردگار عالم همه ی هستی را وقف سعادت‌مندی ات کرده است.»

مهرآور از همان ساعت آخر درس استاد پیرولی که نیت کرده بود همه ی وجودش را وقف خداوند کند، دیگر از هیچ چیز و هیچ کس ترسی به دل نداشت.

طی دو ماهی که او را به سیاه چال تاریک انداخته بودند، لحظه ای از یاد خداوند غافل نبود و روز و شبش را با راز و نیاز به درگاه پروردگار می گذراند. آن چند جزء قرآنی را که از حفظ بود با خود زمزمه می کرد و چهل حدیثی را که از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و امام علی علیه السلام از برداشت، به زبان می آورد تا خودش را در برابر سختی های زندان و شدائد زندگی آبدیده کند.

مهرآور، خورجین چرمین را از روی اسب برداشته و داخلش را وارسی کرده بود. آخرین تکه های نان خشکی را که در آن یافته بود به دندان کشیده بود. بین صخره های نزدیک آلونک، جایی هموار برای خواب شبانه اش یافته بود. خورجین چرمین را زیر خود پهن کرده، گیوه های دستباف مادرش را زیر سر گذاشته و به ماه نورافشان آسمان زل زده بود. هرچند قبل از آن، خواب آلود و خسته بود، حالا انگار خواب از سرش پریده بود. به سرنوشتی فکر می کرد که ناخواسته دچارش شده بود. به مادر و خواهرش که موقع فرار از زندان به دیدارشان شتافته بود و تنها دقایقی پیش آنها مانده بود. به دو شب پیش و لحظه ی خلاص شدنش از سیاه چال می اندیشید که در اوج راز و نیاز با خداوند، صدایی نرم و لطیف او را به نام خوانده بود.

- «مهرآور! خوابی یا بیدار؟»

... -

ص: 8

- «مهاور! بیدار شو باید برویم.»

- «شما که هستی؟! باید کجا بروم?!»

- «من... من... اصلا مهم نیست که هستم. برخیز! تانگهبان زندان به هوش نیامده باید از این جا برویم!»

- «صدای تان آشناست. شما همان شمس الدین نیستید که...؟!»

- «آهسته تر... حالا وقت این حرف ها نیست... برخیز برویم!»

- «چرا خودتان را به خطر انداخته اید؟! من راضی به این امر...»

- «هیس...»

- «اگر خدای ناکرده دستگیر شوید آن وقت...»

- «دیگر چیزی نگو مهاور. من و پسر تا عمر داریم مدیون پدرت هستیم!» آرمیده در بستر سنگی، خدا را شکر می کرد و به این می اندیشید اگر شمس الدین کاتب به نجاتش نیامده و در آن ظلمات شب از زندان رهایش نساخته بود، حالا باید در جایی تاریک و نمور می خفت و تنها ناله ی جغدی را می شنید که صدایش از خرابه های اطراف زندان می آمد. برای آنکه خوابش ببرد، ذکرگویان چشمانش را بسته بود و در خیالات شیرین خود غرق شده بود.

«خدایا! می شود به دور از چشم تفنگچی ها، به پایاب بکر و زیبایم برسم؟! به بهشت پنهانم?!»

یادش نمی آمد چه وقت پا به این کوه و جنگل گذاشته است. فکر کرد چرا باید یکه و تنها، آن هم در شب تاریک، از کوه پردرخت بالا رود. زوزه‌ی شغال‌ها را از دور و نزدیک میشنید. به هر سو می چرخید، هیکل گرگی را می دید روبه رویش ایستاده و خیره خیره نگاهش میکند. بادپایش را میدید شیهه کشان ولگدانداز از او دور می شود و به طرف اسب‌های وحشی تو دره می رود. می خواست صدایش بزند؛ اما نمی توانست. هرچه فریاد می زد، صدایش در گلو خفه می شد. در تاریکی جنگل، قهقهه‌ی مردانی را میشنید که انگار گرداگردش جمع شده و به تمسخرش گرفته اند.

- «چه قدی دارد این جوانک؟!»

- «نگاهش کنید. چه آسوده خاطر خفته که از جایش جم نمی خورد!»

- «هه هه هه... لابد شکارچی است، به شکار آهو آمده بی نوا!»

- «هاه هاه هاه... نه! حتم دارم به شکار پلنگ آمده؛ ولی چرا دیر آمده؟!»

- «هوه هوه هوه... لابد یک گله شیر شکار کرده که خستگی عالم به تنش مانده!»

- «آخ بمیرم برایش! شاید ننه جاننش را هم به خواب می بیند که دارد قربان صدقه اش می رود!»

- «هی...هی... پهلوان یگه!... بلند شو از جات... بلند شو ببینم!» میان همه ای که می شنید، احساس کرد دستی آمد و بالش زیر سرش را کشید. پیشانی اش به بستر سنگی خورد و به شدت درد گرفت. با ترس و وحشت از خواب پرید. چشمانش را که باز کرد، تنها شعله های زرد و سرخ مشعل هایی را می دید که در مقابل صورتش بالا و پایین می شدند.

به محض این که در جایش نشست، از شلیک خنده ی مشعل به دستان همه چیز را فهمید. دانست با پای خودش به کمینگاه راهزنان آمده است. بسم اللهی در دل گفت و خواست سلام کند که ناخواسته به سکسکه افتاد و صدای نامفهوم «س... آ...م...» از حنجره اش بیرون آمد. یک آن تصمیم گرفت خودش را به لال مانی بزند. همدرس کرولالی که در مکتب خانه داشت، سال ها او را با زبان اشاره آشنا کرده بود.

راهزنان دوره اش کرده بودند و سر به سرش می گذاشتند؛ ولی او حالا کر بود و هیچ چیز نمی شنید.

- «سلام دلاورا به جمع قلندران خوش آمدی!»

- «به جمع رندان!»

- «به حلقه ی درویشان!»

- «هه هه هه... به محفل خاموشان!»

- «ساکت باشید ببینم مفت خورها، ساکت! بگو بدانم این جا چه می کنی جوانک؟!»

مهرآور مانند گنگها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت. گویی هیچ چیز نشنیده است.

- «ببینم پسر... پرسیدم در گذرگاه شبروان چه می کنی؟!»

- ...

سرکرده‌ی دزدها دیگر داشت حوصله اش سر می رفت. دست در گریبان مهرآور انداخت و با خشم پرسید: «چرا حرف نمی زنی بچه رَمال؟!»

... -

- «تا نغله ات نکرده ام هرچه داری بریز بیرون بینم!»

مهرآور حالا چشمان درشتش را به اطراف می چرخاند و با حرکات چهره نشان میداد حیرت زده است. تلخندی بر لب داشت و سعی می کرد گریانش را از دست رئیس دزدها رها کند. با زبان اشاره و صداهای بریده بریده ای که از فضای دهان و کنج حلق در می آورد، می خواست به جمع بفهماند سر از حرف های این آدم در نمی آورد.

ولی سرکرده‌ی دزدها دست بردار نبود. یک باره مهربان شده بود. قاه قاه می خندید و مهرآور را تفتیش می کرد. با ترفندهای خاص خودش می خواست او را به حرف بیاورد. از خودش ادا در می آورد و با مسخره بازی و قلقلک دادن مهرآور، می خواست گنگ و ناشنوا بودنش را امتحان کند. بالاخره بعد از دقایقی کلنجر با او، خسته و بی حوصله رهایش کرد. راهش را کشید و رفت. راهزنها همه به دنبال او رفتند؛ ولی صداهای شان هم چنان از دور و نزدیک می آمد.

مهرآور به هر سو نگریست، نتوانست باد پایش را ببیند. سرجایش دراز کشید و غرق در اندیشه های خود شد.

«نکند گوشه ای در کمینم ایستاده باشند. بهتر است درازکش بمانم تا بینم چه پیش می آید. گیوه هایم را که بردند؛ ولی بادپایم کجا رفت؟! چرا دزدها حرفی از اسبم نزدند؟ یعنی می شود حیوانکم را ندیده باشند؟!»

کم کم داشت خوابش می برد که از جا بلند شد. ستاره‌ی سهیل را دید که دارد طلوع می کند. هرچه درازا و پهنای سنگی را که رویش خوابیده بود گشت، خبری از خورجین چرمین نبود. به خودش خندید. چطور متوجه دزدیده

شدن خورجینش نشده بود و ساعتی روی سنگ مخت خوابیده بود؟! پابره‌نه سراغ چشمه رفت. دست و رویی صفا داد و وضویی گرفت. خواست به نماز بایستد که در تاریک روشن صبح، بادپا را دید که پشت‌صخره‌ی بزرگی به تماشایش ایستاده است. همان طور که با خوشحالی به طرف بادپا می‌رفت، با خود گفت: «بخوادم نماز بخوانم، شاید صدایم را بشنوند. بهتر است چند فرسنگ بروم و آن وقت ...»

داشت به بادپا نزدیک می‌شد که چشمش به چیزی پایین همان صخره‌ای افتاد که رویش دراز کشیده بود. خوب که نگاه کرد، خورجین چرمینش را شناخت. با شتاب به طرف صخره می‌رفت تا خورجینش را بردارد که بادپا شیپه کشید.

مهرآور با دلهره‌نگاهی به صخره‌های بالاسر انداخت و راهزنان و اسب‌های شان را دید. از خیر خورجین چرمین و سگه‌هایی که در آن داشت گذشت و به طرف بادپا دوید. همین که دهانه‌ی اسبش را گرفت و خواست سوار شود، صدای شیپه‌ی اسب‌ها از دامنه‌ی کوه بلند شد. سوار شده بود و به سرعت برق و باد میتاخت؛ اما هنوز به پایین‌گردنه نرسیده بود که سوارانی تند و تیز به دنبالش می‌آمدند. اسبش را نهیب زد تا تندتر برود.

«بادپای من... تندتر، تندتر... الآن است برسند... تندتر حیوانکم، تندتر!» هرچه مهرآور تند می‌رفت، دزدها تندتر می‌آمدند. چشم انداز پیش رویش آبادی بزرگی بود و باغ‌های پردرختی داشت. امید داشت به کوچه باغ‌ها برسد و جایی میان درخت‌های انبوه گم شود؛ ولی دو سواری که از بیراهه جلوی راهش سبز شده بودند، امیدش را ناامید می‌کردند. سواران خشمگین دوره اش کرده بودند و دشنامش میدادند. چه کاری از دستش برمی‌آمد جز آنکه افسار اسب محبوبش را به دست راهزنان بدهد و

خودش را خلاص کند؛ اما به هیچ عنوان راضی به از دست دادن بادپایش نبود. ضربات شلاق ها را بر دست و پا و سر و صورت به جان می خرید؛ اما نمی توانست از مرکبش دل بکند. ناگهان چنان ضربه ای به چشماش زدند که دنیا پیش دیدگانش تیره و تار شد. از حال رفت و ندانست چگونه از روی اسب بر زمین افتاد.

نمی توانست چشماش را باز کند. از درد به خود می پیچید و ناله می کرد. جز قارقار کلاغ ها صدایی نمی شنید. وقتی چشم گشود که راهزنان بی رحم، بادپای عزیزش را با خود برده بودند.

در خارزار کنار راه، نیمه بیهوش افتاده بود و ناله می کرد که دست مردانه ای را بر شانه ی خود احساس کرد. چشماش را که باز کرد، پیرمرد خوش رویی را دید اشک ریزان به بالینش آمده است.

- «بلند شو پسر، بلند شو! از دور می پاییدمت. خداوند این نانجیب ها را عذاب کند که به این حال و روزت انداخته اند، بلند شو برویم!»

- «سلام پدرجان! بی اسبم کجا بروم؟! بادپایم را دزدیدند!»

- «جانت سالم باشد پسر، بلند شو برویم. اسب و استر را می توانی پیدا کنی!»

- «به شما زحمت نمیدهم پدرجان! حالم خوب شود راه می افتم.»

- «زحمتی نیست. ضعف کرده ای. باید بیرمت مزرعه. نگاه کن، سیاه و کبودت کرده اند این از خدا بی خبرها!»

... -

- «از پاپوش هایت هم که نگذشته اند خدانشناس ها! عیب ندارد، تا آلاچیق باغ، سوار الاغ می شوی!» مهرآور، گیج و منگ از جا بلند شد. خواست به طرف مرکب پیرمرد برود، ولی یک آن به خودش آمد.

«نکند هم دست دزدها باشد یا شناخته باشدم و مرا تحویل مأموران

اما وقتی به چهره ی آفتاب سوخته و مهربان پیرمرد دقیق شد و نگاهش بانگاه گرم پیرمرد تلاقی کرد، از بدگمانی هایش سخت شرمنده شد. دست های پینه دار پیرمرد را در دست گرفت و خجالت زده گفت:

- «نه پدرجان! حالا که قرار است زحمت بدهم، شما سوار شوید، من پشت سرتان می آیم.»

- «تعارف نکن پسر! پاپوش تازه ام را نگاه کن؛ با این گالشها تا قله ی قاف می روم!»

پیرمرد آن روز، مهراور را به کلبه ی چوبین خود در مزرعه ای سبز و خرم برد؛ برزخم های سروصورتش مرهم گذاشت و با جامی از شیراز او پذیرایی کرد. سگوی گلی گوشه ی کلبه را - که گلیم کهنه ای روی آن پهن شده بود- به او نشان داد و گفت: «پسر! پیداست که چند روزی را در راه بوده ای؛ اینجا را کلبه ی خودت بدان و استراحت کن.»

مهراوردغدغه ی زود رسیدن به پایاب را داشت؛ ولی چشم درد و خستگی زیاد امانش را بریده بود. از میهمان نوازی پیرمرد تشکر کرد و روی سکو دراز کشید. در این فکر بود ظهر نشده از خواب بلند می شوم و راه می افتم.

چقدر خوشحال بود برای سرکشی به گله ی خودشان با پدرش به بیدگل آمده است. صدای زنگوله ها در گوش هایش پیچیده بود. خودش را دوباره کنار گله ی بزرگی از گوسفندان می دید که دردشت بیدگل پراکنده بودند و با حرص و ولع زیاد علف می خوردند. پدرش را می دید در حال نوازش سر و صورت بادپا، کنار چوپان میان سال و لاغر گله ایستاده و دارد از وضع و حال گله ی گوسفندانش می پرسد. دلش می خواست دوباره یارقلی، چوپانک هم سن و سال خودش را ببیند و با او همکلام شود؛ اما او را کنار

گله نمی دید. هرچه صدا می زد: «یارقلی، یارقلی!» هیچ کس جوابش را نمی داد. برایش عجیب بود.

در یک لحظه نشان از هیچ گله ای نبود؛ اما بادپایش را میدید سرتا پایش را زنگوله بسته اند و دارد شیهه کشان از پیشش دور می شود. به دنبال اسب محبوبش میدوید؛ ولی انگار پاها به فرمانش نبودند و درجا می زدند. ناامیدانه فریاد می زد: «بادپا... بادپا» که یک باره از خواب پرید. روی سگو نشست و چشمانش را مالید. در و پنجره های کلبه باز بود و چشمش به گوسفندانی با زنگوله های کوچک و بزرگ افتاد که جلوی کلبه مشغول چرا بودند.

احساس می کرد حالش خیلی بهتر شده و می تواند به راه خودش به سمت پایاب ادامه دهد. از سگو پایین آمد و پا از کلبه بیرون گذاشت. پیرمرد را میدید به گوسفند چرانی ایستاده و لبخندزنان نگاهش می کند.

- «روزت به خیر! خوب خوابیدی پسرم؟»

- «روز شما هم به خیر و نیکی، ممنونم پدرجان!»

- «چند بار می خواستم بیدارت کنم چیزی بخوری، دیدم در خواب عمیق فرورفتهای. دلم نیامد صدایت بزنم!» - «شما که برایم شیر آورده بودی، خورده بودم پدرجان!»

- «شیری که نوش جان کردی برای همان دیروز صبح بود!»

- «دیروز صبح؟! مگر الان...»

- «پسر خوب! واقعا نگران شده بودم. یک شبانه روز تمام بیهوش افتاده بودی. می خواستم هرطور هست بیدارت کنم آب و نانی بخوری.» سفره ی کرباسی (1) پراز نان و پنیر و گردورا از تاقچه برداشت و میان کلبه

ص: 16

1- کرباس، نوعی پارچه ی درشت بافت و سنگین است که قدیم از الیاف پنبه، کتان یا کنف بافته می شد.

پهن کرد و کوزه ی آب و جام مسین را دم دست مهراور گذاشت تا از خودش پذیرایی کند.

- «عجالتا از این ها تناول کن، شب به شکر به می رویم و آبگوشت تازه می خوریم!»

- «ممنون! من باید بروم؛ یعنی هنوز خیلی راه دارم بروم.»

- «عجله نکن پسر! شهر و دهی که می خواهی بروی از جایش فرار نمی کند. باید بمانی غذای گرم بخوری، پرو پایت برای رفتن قوت بگیرد.» پیرمرد، گوسفندانش را، که از صبح زود در یونجه زار چرانیده بود، به حصار چوبین و سایه بان کنار کلبه راند تا استراحت کنند. آنگاه پیش مهراور آمد و با خوشرویی گفت:

- «پسر! من سهمی از درآمد این مزرعه را با رشته قناتی که به اتفاق برادرم در سال های جوانی حفر کرده بودم، وقف مسافران و زائران عتبات کرده ام. حالا که اصرار به رفتن داری، رودریایستی را کنار بگذار و هرچه نیاز داری بگو. می بینی که نه پرسیده ام از کجا می آیی، نه می پرسم به کجا می روی؛ اما اگر می خواهی راه دور و درازی بروی لابد باید مرکبی داشته باشی.»

- «مرکبم همان بود که راهزنان بردند!»

- «داری پسر، مرکب داری! این الاغ خاکستری من البته هیچ وقت به گریز پای اسبی که داشتی نمی رسد... هه هه هه ... از قدیم گفته اند مادر که نباشد باید با زن بابا ساخت. انگار چاره ای نیست. تو هم باید با این الاغ النگ ما تا مقصد بسازی دیگر!»

- «نه پدرجان! هرچه زحمت داده ام بس است. شما به این حیوان نیاز داری. من پیاده می روم.»

- به فکر من نباش. سوار شو برو. قاطر تازه کاری دارم، به کار می گیرمش.»

- «آخر من پولی ندارم!»

- «پول لازم نیست؛ همین که در راه خیرونیکی به کارش بگیری برایم کافی است.»

مهرآور اکرام پیرمرد را پذیرفت و افسار الاغ به دست، عزم رفتن کرد.

- «پدرجان! من این محبت شما را هیچ وقت فراموش نمی کنم.»

- «اختیار داری پسر خوب، کاری نکرده ام!»

پیرمرد خورجینی را که از قبل آماده کرده بود روی پالان الاغ گذاشت؛ دست مهرآور را به گرمی فشرد و از او خواست سوار شود.

مهرآور خجالت زده گفت: «حالا این خورجین برای چه؟!»

- «مواظب کوزه باش! چیزی نیست؛ آب و نان مختصری برایت گذاشته ام با یک ظرف پنیر گوسفندی. گفتم که سهمی از این مزرعه و

درآمدش را وقف در راه ماندگان و زائران کربلا و نجف کرده ام!»

آن گاه دستی بر شانه ی مسافر نوجوان زد و با او خداحافظی کرد.

- «الهی سفرت بی بلا قضا باشد؛ بی خطر بروی پسر!»

- «خدا نذر و نیازتان را قبول کند! تا عمر دارم دعاگوی تان خواهم بود پدرجان. خدا نگهدار!»

الاع خاكستري، تيز و قبراق مي رفت؛ ولي اين تيزرفتن ها براي سواركاري چون مهورور طاقت فرسا مي نمود. او كه از كودكي با اسب دواني و چوگان بازي خو گرفته بود، حالا بايد سواري كشيدن از اين چهارپاي باربر را تاب مي آورد. از آبادي شكريه بيرون آمده بود و تازه به راه اصلي شارسان وارد شده بود كه سواراني مقابل خودديد. سوارها با شتاب نزديك مي شدند و ترس و اضطراب به دلش مينشانديد؛ اما او ديگر چه داشت كه از راهزنان پنهان كند. پول و اسبي برايش نمانده بود كه از او بدزدند. - «ولي اگر حكومتها باشند چه؟!»

مهورور الاغش را به كنار جاده كشاند تا سوارها رد شوند؛ ولي رد نشدند و پيش پاى او ايستادند. يكي از آنها با غضب پرسيد: «از كجا مي آيي جوانك؟»

- «از همين شكريه.»

- «داماد كدخدا طاهر در شكريه بود؟ اين چند روزه ديده بودي اش يا نه؟»

ص: 19

- «نه، نه، ندیدمش!»

- «پسرانش چه بودند یا نه؟»

- «راستش...»

- «جان بکن بچه جان! راستش چه؟!»

- «راستش من چند وقتی مریض بودم، در خانه خوابیده بودم. خبر ندارم.»

- «این را از اول میگفتی چشم سفید!»

سوارهای بی حوصله، اسب های شان را شلاق زدند و با شتاب دور شدند. مهراور ماند با قلبی که سخت به تپش افتاده بود. عرق ریزان، دست به خورجین الاغ برد و کوزه ی قلی پر آب را بیرون کشید: «به به، چه آب خنکی!»

چشم ها را به آسمان آبی دوخته بود و آرام آرام آب می نوشید.

- «خدا را شکر که به خیر گذشت! حالا اگر اسم داماد یا پسران کدخدا را می پرسید چه؟! می گفت پسر که هستی یا کجا می روی باید چه می گفتم؟!»

نفس راحتی کشید و مرکب رامش را نهیب زد: «تند برو حیوان؛ برو زبان بسته که خدا را شکر تا اینجای کار از خطر جستیم؛ باید دعا کنم از این به بعدش هم بی خطر به مقصد برسیم!»

ساعتی راه رفته بود که به مزرعه ی کوچک و استخر آبی رسید. پیاده شد و الاغش را کنار آب برد تا آب بخورد. خود نیز دست و رویی شست و وضو گرفت. افسار الاغ را به درخت بید کنار استخر بست. کوزه و خورجینش را برداشت. به سایه آمد تا استراحت کند و غذایی بخورد.

سفره ی نان و پنیرش را از خورجین درآورده و مشغول باز کردن گرو محکم آن شده بود که متوجه الاغش شد. با خود گفت: «درست نیست من

ص: 20

بخورم و او نگاهم کند.» سفره اش را همان طور گره بسته رها کرد و به سراغ الاغ رفت. چمنزاری کنار استخر پیدا کرد. الاغ را به آنجا برد و مشغول کوبیدن میخ آفسارش به زمین بود که شنید کسی سلام می کند. چشم گرداند و درویشی را دید که هو حقگویان به او نزدیک می شد. پیردرویش با گیسوان سپید و بلند و کشکول و تبرزین به دست، با تبسمی شیرین پیش می آمد. مهراور با خوش حالی جواب داد: «سلام بر شما مرد خدا! بموقع آمدید آقادریش!»

- «مزاحم نمی شوم پسر! کشکولی آب پر میکنم و می روم.»

- «اختیار دارید! لقمه نانی هست که با هم می خوریم.»

- «چشم! خدا به سفره ات برکت دهد فرزند! خدمت می رسم.»

مهراور منتظر ماند تا درویش دست و رویی بشوید و بیاید تا گروسفره اش را باز کند. همان نگاه خشک و خالی به سفرهی رو پیمان، اشتهايش را باز کرده بود و دلش می خواست بازش کند و لقمه ای به دهان بگذارد؛ اما پیردرویش مسافر، دست به آب رسانده بود و با حال خوش و آهنگ زیبایی برای خودش می خواند: بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس!

درویش، بالاخره دست از آواز خواندن کشید و درحالی که می خندید به طرف مهراور آمد.

- «کلاغ بیچاره را نگاه کن، دارد خورجین الاغت را زیر و رو می کند! بعد چهل سال ناخنک زدن به سفره های مردم، نمیداند سفره ی پرو پیمان را از داخل خورجین برداشته اند! می بینم معطل مانده ای فرزند، چرا تناول نمیکنی؟!»

- «صبر کردم شما بیاید.»

- «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ! احسنت، احسنت، خدا به سفره ات برکت بدهد!»

- «قابل شما را ندارد، نوش جانتان!»

مهاور سرگرم باز کردن گرو محکم سفره اش بود و پیردریش، پیش از غذا خوردن شروع کرده بود به خواندن دعای سفره: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يَخْلُقُ وَلَا يَخْلُقُ؛ وَيَرْزُقُ وَلَا يَرْزُقُ؛ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعِمُ؛ زَادَ اللَّهُ النَّعْمَ؛ دَفَعَ اللَّهُ النَّعْمَ؛ بِحَقِّ سَيِّدِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ؛ هَنِيئاً لِّلْكَالِينِ...»

دعای درویش هنوز تمام نشده بود که یک باره هردو شروع کردند به قاه قاه خندیدن.

- «این گیوه ها؟! حاج آقا ببخشید! مثل این که اشتباه شده، این بقچه ی لباس هایم بوده.»

- «نه که می گویند لنگه کفش در بیابان نعمت است! عیبی ندارد؛ این جا بیابان است. اینها هم نعمت اند دیگر فرزندان.»

مهاور قرقی وار از جا پرید و سفره ی کرباسی را که کلاغ از داخل خورجین الاغش بیرون آورده و مشغول نوک زدن بود، برداشت و آورد.

- «ببخشید آقا درویش! نگفته بودند کدام بقچه ی لباس است کدام سفره ی نان!»

- «عیب ندارد فرزندان! خلق الإنسان عجول آدمیزاد عجول آفریده شده . کلاغ می دانست ما هردو نمی دانستیم. هه هه هه ... من به ظاهربینی خودم می خندم که به آن کلاغ باطن بین خندیده ام فرزندان! حقیقت را باید قبول کنم . کلاغ می دانست من نمی دانستم . کلاغ می دانست من...»

- «همین طور است که می گویند. بقچه ها را باید واری می کردم. از این حلوا هم میل کنید پدرجان که مادرم...»

- «هه هه هه ... خوب شد که مکث کردید و بقیه اش را نگفتید... باز اشتباه نکنید. این کلاغ باطن بین در ضمن، خبررسان هم هست فرزندان.»

این سفره را یک پدر عاقل برای فرزند در آستانه ی بلوغش پیچیده پسر، نه یک مادر باسلیقه!»

- «از کجا مطمئن هستی آقا جان؟!»

- «هه هه هه... از آن جا که گرو محکم و مردانه ی بقچه ها این را می گفتند! حالا عیبی ندارد، دست شان درد نکند. خدا به این نان و پنیر و حلوائت برکت دهد فرزندم!»

- «واقعا درست گفتید. نوش جان تان آقادریش!»

- «از من می شنوی لباس های محلی و نیمدار بقچه ات را بپوش و گیوه هایت را به پا کن تا دچار درد سر نشوی پسر.»

- «چطور مگر؟!»

- «آخرین پوشش فاخر شاید با الاغ سواری جور نباشد.»

- «اینکه لباس فاخر نیست، معمولی است!»

- «نور چشمم! وقتی این ها بومی و محلی نباشند، تافته ی جدا بافته اش می پندارند. حالا اختیار باخودت؛ ولی حُکماً هر جا بروی توی چشم هستی.»

...

مهرآور چه می توانست بگوید. از حرف های درویش در بهت و حیرت فرورفته بود و در عین حال به آن پیرمرد مهربان، که علاوه بر غذای بین راه، لباس محلی و کفش و کلاه برایش گذاشته بود، فکر می کرد.

- «از مهمان نوازی ات سپاسگزارم فرزند، بارک الله!»

- «چرا با این عجله؟! شما که چیزی نخوردید!»

- «فی امان الله، خوردم پسر، خوردم!»

مهرآور همان طور مات و مبهوت مانده بود. پیردرویش به شکرانه ی صرف چند لقمه، توصیه ای به او کرده بود و بی آن که پرس و جو کند از کجا می آید

و به کجا می رود، زود با او خداحافظی کرده بود.

در راه که می رفت به آواز بلند می خواند: «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی، صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی...»

مهرآور لباس های روستایی اش را پوشید، کلاه نمدی را بر سر گذاشت و سوار الاغ خاکستری به راه افتاد.

- «با این کلاه نمدی و این لباس های گل و گشاد چقدر خنده دار شده ام! خودمانیم هایپر درویش چه آسان فهمید این جایی نیستم! چه زود فهمید در سفرناچاری ام! ای وای! چرا از این نخودچی کشمش هایی که پیرمرد مهربان برایم گذاشته بوده به درویش ندادم؟!»

ص: 24

پاسی از شب گذشته بود که به دروازه ی شارسان رسید. پیش پای او دروازه باز بود؛ ولی به محض آن که خواست وارد شود، درهای بزرگ را به روی او بستند. از الاغ پیاده شد و جلوی دریچه ی بسته ی نگهبانی ایستاد. عاجزانه از آنان می خواست اجازه دهند وارد شهر شود؛ اما دو دروازه بان میان سال مشغول گپ و گفت با خودشان بودند و به او اعتنا نمی کردند. ناچار دست به کوبه‌ی سنگین دروازه برد و شروع به کوفتن کرد.

- «چی، چه می خواهی؟!»

- «لطفا باز کنید!»

- «دیر وقت است پسر، برو پی کارت. برو فردا صبح بیا.»

- «شب تاریک کجا بروم؟! لطفا باز کنید!»

- «مهمل نگو پسر! برو به همان جا که تا حالا بودی. برو صبح بیا!»

- «از صبح در راه بوده ام، خسته ام، بگذارید بیایم تو!»

- «به ما چه که در راه بوده ای. برو گورت را گم کن!»

- «خدایا! حالا چه کنم؟!»

- «از ما می شنوی برو به کاروان سرای پشت دروازه.»

- کاروان سرای پشت دروازه دیگر کجاست؟! پشت دروازه که همین جا باید باشد!»

خسته تر از آن بود که فکرش را می کرد. تاریکی شب، واماندگی مرکب و پارس سگ های ولگرد، او را بر آن داشت محل کاروان سرا را پیدا کند و به آن جا پناه برد. سوسوی چراغی که آن دورتر در جانب راست دروازه به چشم می خورد، او را به آن جا کشاند.

درست آمده بود. آن جا همان کاروان سرای پشت دروازه بود.

- «در کاروان سرا هم که بسته است. حالا اگر باز کنند!»

اما زیاد منتظرش نگذاشتند. با چند تلنگر، در کاروان سرا را به رویش باز کردند و به استقبالش آمدند.

- «دیر آمدی ای نگار دلبندا!»

- «بیخشید، تا برسم شب شد!»

- «مشکلی نیست جانم. بفرمایید، بفرمایید!»

- «ممنون، از لطف شما ممنون!»

- «از کجا می آیی ای فرخنده پی؟!»

- «از... از بیست فرسخی... از شکریه.»

- «آهان! از شکریه؟! حال جناب کدخدا چطور بود؟ از دست خان دامادش جان سالم به در برد یا...؟!»

- «والله...»

- «حُب. نمی خواهد به خودت عذاب بدهی، طاهرخان زنده بماند هم، دیگر مال نیست جانم!»

- «بیخشید! الاغم از جان و پرافتاده، علوفه دارید؟!»

- «خود شما از جان و پرنیفتی شازده! علوفه داریم، خوبش را هم داریم. شازده ی ما سر کیسه را شل کنند می بینند که خیلی چیزها داریم! آهای غلومی جانم بیا اینجا بینم پسر. مرکب چابک این شازده پسر را ببر پای آن آخور پر و پیمان ببند که دیر شد!»

- «والله...»

- «والله و بالله که جواب نمی شود شازده جان! شخص شخص خودتان چی؟! گرسنه نیستید؟ غذا میل نمی کنید؟!»

- «برای خودم چیزی هست که...»

- «خیلی خب! جانم برای شما بگوید، وجه غذا را که کم کنم برای خواب و مکان شما می شود بیست شاهی، برای علوفه ی درازگوش ده شاهی، برای حفاظت مال و اموال شما می شود پنج شاهی، روی هم سی و پنج شاهی.»

- یعنی باید سی و پنج شاهی...»

- «رسم اینجا تنهانیست شازده. هر جا بروی، اول کار وجه اقامت و پذیرایی را می پردازی تا صبح که خواستی بروی، خواب آلوده دنبال کیسه ی پولت نگردی.»

- «راستش من پولی همراه ندارم!»

- «مزاح نکن پسر جان! به قیافه ات نمی آید بی پول باشی.»

- «پولم را دزدیدند آقا.»

- «پول نداستی این جا نمی آمدی. خیال کردی خیریه باز کرده ایم بچه؟!»

- «پول ندارم؛ ولی یک ظرف پنیر گوسفندی دارم... بفرمایید آقا!»

- «اینو باش! این پنیر آبکی، بادبه ی مسی درب و داغانش روی هم به نیم من نمی رسد. حالا فوق فوقش ده شاهی... بیست و پنج شاهی دیگر چه؟!»

- «ببخشید که غیر از این ندارم! همین که جای خوابی داشته باشم خوب است. گاه خالی هم برای الاغم بریزید کافی است.»

- «دکی! چه پراشتها؟! غلومی بیا این جا پسر! الاغ لنگ این بچه را کجا بردی؟ برش گردان.»

- «صبر کنید آقا! این گیوه‌ها هم هست. ببینید! نوی نو هستند، برای شما.»

- «این گیوه‌های نیم‌دار هم فوق فوقش پنج شاهی، بقیه اش چه؟!»

- «هرچه داشتم اینها بود آقا؛ لطفاً بگویید جای خوابم را...»

- «اینو باش! به همین راحتی؟! الاغ وامانده ات هم گرسنگی بکشد، برای همان جای خواب تنهایت باید پنج شاهی دیگر بیشلفی بچه جان!»

- «می بینید دیگر هیچ ندارم!»

- «جهنم و ضرر عیبی ندارد. این خورجین کهنه و بقچه بندیل‌ها و افسار الاغ را هم کُلُّهُمُ أَجْمَعِینَ به پنج شاهی برمیدارم؛ بیا تا جای خوابت را...»

- «پس بگویید الاغم را تیمار (1) کنند؛ آب و علفی بدهند.»

- «اینو باش، آمدی نسازی‌ها!»

مهرآور صبح سحر از کاروان سرا بیرون زد و به راه خود می‌رفت که یادش آمد لباس‌های قبلی اش را در کاروان سرا جا گذاشته است. الاغ بی‌افسارش را به زحمت ایستاند؛ اما میان رفتن به راه خود یا برگشتن به کاروان سرا و گرفتن لباس‌ها مردد بود.

- «برگردم ممکن است حساس بشوند، قیافه ام در ذهن شان بماند. آن وقت به تفنگچی‌هایی که شاید به دنبال باشند، خبر دهند، نه... لباسم آن جا بماند بدتر است، باید بگیرم شان. نباید رد و نشانی از خودم جا بگذارم!» بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خود، تصمیم گرفت به دنبال لباسهایش برود. با عجله برگشت به کاروان سرا و به اولین کسی که برخورد غلومی بود

ص: 28

1- آب و علف دادن.

که لباس های او را پوشیده بود و به کار پذیرایی از مسافران مشغول بود.

- «سلام غلومی جان! یادم رفته بود لباسم را ببرم. زودتر درشان بیاور ببرم شان.»

- «لباس تو؟! دیوانه شده ای بچه?!»

- «غلومی جان! مزاح نکن، دیر کرده ام. باید بروم!»

- «مزاح؟! راه باز جاده دراز. خواستی برو، خواستی نرو!»

- «چیه پسر جان چکار داری؟! جا و مکان می خواهی به من بگو!»

- «سلام آقا! موقع رفتن خواب آلوده بودم لباسم جاماند. بی زحمت لباسم را...»

- «موقع رفتن؟! خواب دیدی خیر باشد! توکی پیش ما بودی که لباس جا بگذاری پسر جان?!»

- «نگاه به دست تان بکنید! ظرف پنیرم همین حالا به دست شماست آقا! بی زحمت بگوید لباسم را دریاورد!»

- «یاوه نگو پسر جان، برو بگذار باد بیاید، برو ببینم! خدا یک جو عقل به تو بدهد، یک خمره اشرفی به من!»

- «ببینم آقا جان! روز قیامت هم می توانی انکارش کنی?!»

- «تو الف بچه مثل این که حرف حساب سرت نمی شود. به جان غلومی، یک کلمه ی دیگر بگویی با تیپا می اندازمت بیرون. آن وقت باید بی خرو پرتاگور پدرت بدوی!»

مهرآور، خشمناک از حرف ها و حرکات پدر و پسر، دندان هایش را به هم می فشرد و نمی توانست واکنشی از خود نشان دهد. موقع بیرون رفتن از کاروان سرا، افسار الاغش را دید که هنوز روی سگو مانده بود. غضب آلوده چنگ انداخت و آن را برداشت. غلومی از جا پرید و می خواست به او حمله کند که پدرش نگذاشت. مهرآور با صورت سرخ و چشم هایی که از آن ها

آتش می بارید، میخ طویلهی دراز افسار را به دست گرفته بود و به پدر و پسر نگاه می کرد. لحظاتی بعد، افسار را به سر و گردن الاغش انداخت. سوار شد و به تاخت از کاروان سرا بیرون زد.

خونش به جوش آمده بود. حس کسی را داشت که یک باره روی سرش آب داغ ریخته باشند.

- «افسوس که تحت تعقیبم و نمی خواستم خودم را نشان دهم، وگرنه چشم و چار آن غلومی نامرد را از کاسه درمی آوردم!»

پی در پی صلوات فرستاد و چهارقل خواند. چند بار نفس عمیق کشید و عضلات دست و پایش را شل کرد. حالش کمی بهتر شد. حالا که خورشید سرزده بود و آفتاب درخشان همه جا را روشن کرده بود، دلش می خواست از حاشیه ی شهر برود که پر از باغ های انگور بود.

- «از داخل شهر نرم آسوده ترم. این طور کسی به من مشکوک نمی شود.» نگاهی به کوه های جنوب غربی شهر انداخت که می دانست پشت آنها کوهستان پایاب قرار دارد. سمت و سوی حرکتش را شناسایی کرد و از بیراهه به راه افتاد. مرکبش را نهیب میزد تندتر برود؛ اما الاغ بیچاره انگار نای رفتن نداشت.

- «آدم های دورویی که من دیدم، بعید است آب و علفی به این حیوان داده باشند. به اولین برکه ای که برسم، آب و علفت میدهم زبان بسته!» حالا که حالش خوب شده بود، فکر میکرد موقع خارج شدن از کاروان سرا نباید تا آن حد خشم می گرفت.

- «اگر با میخ طویله به غلومی حمله می کردم و خدای ناکرده آسیبی می دید، آن وقت خودم را نمی بخشیدم. آدم ها که نباید مثل خروس جنگی به سروکله ی هم بپرند. باید به نظر حقارت نگاه شان می کردم و واگذارشان می کردم به خدا. بدبخت ها فکر می کردند دارند زرنگی می کنند. خدا به

راه شان بیاورد این آدم نماها را!»

مسافت زیادی نرفته بود که به یک جوی پرآب رسید. پیاده شد و الاغش را برای آب خوردن کنار جوی کشاند. خودش هم دست و رویی شست و مستی آب خورد. افسار الاغش را همان کنار جوی آب بست تا کمی چرا کند.

سایه ی درختی را برای استراحتی کوتاه پیدا کرده بود. چند دانه نخودچی کشمش به دهان انداخت و به سفر اجباری خودش فکر می کرد.

- «یاد بادپای سپیدم به خیر! ندزیده بودنش، دو روز پیش به مقصد رسیده بودم. حالا معلوم نیست با این خرگندرو کی به پایاب می رسم! نمی دانم با این یک مشت نخودچی کشمش که برایم مانده، می توانم خودم را به بهشت پنهانم برسانم یا نه؟!»

برای رفتن عجله داشت. سراغ مرکبش رفت تا زودتر راه بیفتد. الاغ گرسنه اما، تازه به آب و علف رسیده بود و دلش نمی خواست از علف های تازه دل بکند.

چاره ای نبود. باید راه می افتاد. امید داشت غروب نشده به مقصد برسد. چیزی که موجب خوشحالی اش شده بود این بود که در فاصله ی استراحت، هوا نیمه ابری شده بود و آفتاب خردادی در راه آزارش نمی داد. از تنهایی به ستوه آمده بود. برای خودش آواز می خواند:

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور

چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار...»

ساعتی بود از باغستان های اطراف شارسان دور شده بود و پا به باریکه راه پایاب گذاشته بود؛ اما هرچه پیش تر می رفت، راه برایش ناآشنا تر می شد. «راه که این قدر سرپایینی نبود! آن وقت که با پدر از این راه میگذشتیم، زود به یک مزرعه ی سبز رسیدیم که آن عمارت عجیب و غریب را داشت.»

ص: 31

- «این برج مدور دیگر چیست پدر؟!»

- «این را کبوترخان میگویند؛ پناهگاه کبوترهاست.»

- یعنی اینجا کبوتر پرورش می دهند؟!»

- «نه پسر! طبیعت دوستی است دیگر؛ شاید هم بیشتر برای تولید کودشان این جا را ساخته اند.»

وقتی خوب به اطرافش دقیق شد، فهمید واقعا راه را اشتباه آمده و راهی جز بازگشت و پیدا کردن مسیر درستش ندارد. تنها مشکل این بود که حالا الاغ وامانده اش باید مسیر سربالایی را می پیمود و به آن دوراهی برمی گشت که ساعتی پیش از آن جا گذشته بود.

چون الاغ بیچاره به سختی خودش را از تپه بالا می کشید، مهرآور پیاده شد و افسار به دست، پیش افتاد. هرچند کفش به پا نداشت و تاب و توانی برایش نمانده بود، ولی چاره ای جز این نمی دید تا الاغش را به رفتن وادارد.

وقتی راه رفته را به دشواری برگشت و به بالای تپه رسید، نفس راحتی کشید. گذاشت حیوان خسته سری در بوته های صحرایی ببرد و چرایی بکند. راه درست پایاب را پیدا کرده بود؛ ولی تا مقصد هنوز راه زیادی بود که باید می رفت.

دقایقی بعد سوار شد و راه افتاد. به زودی هم به آن دره ی سبز و آن برج مدور رسید که یکه و تنها میانه ی دژه خودنمایی می کرد.

هوا به شدت ابری شده بود و فوج فوج، کبوترها را می دید که به سمت برج می روند. دوست داشت با تماشای کبوترها خودش را سرگرم کند. وقتی خوب دقیق شد، کبوترها را می دید که به صدها روزنه ی برج هجوم آورده اند تا وارد کبوترخان شوند. برایش تعجب آور بود. همه ی کبوترها می خواستند از روزنه هاتو بروند و هیچ کبوتری نبود که از روزنه ای بیرون

بزند و به آسمان پرواز کند.

- «حالا به نظرم تازه ظهر شده باشد. اینوقت روز چرا کبوترها این طور هراسان به پناهگاه می روند؟!»

از تماشای کبوترهای وحشی سیر نمی شد. به شمارش فوج کبوترها خودش را مشغول کرده بود تا راه برایش کمتر نمود کند. تا اینجا که از برابر دره ی سبز رد شده بود و تنها می توانست روزنه های بالای برج را ببیند، تقریبا به شمارش هفتصد کبوتر رسیده بود که تورفته بودند و یکی از آنها برنگشته نبود.

مرکبش را نهیب زد تا تندتر برود؛ اما الاغ خسته دیگر نای رفتن نداشت.

«برو حیوان! قول میدهم به آب و علفی رسیدیم بگذارم یک شکم سیر بخوری.»

حالا قریب نیم فرسنگ از کبوترخان دور نشده بود که همه ی آسمان کوهستان را ابرهای تیره پوشانده بود. رعد و برق شدیدی آغاز شده بود و بارش تگرگی تند، زمین و زمان را در چنبره ی خود گرفته بود. تگرگ آن قدر تند می بارید که الاغ از رفتن بازماند و مهرآور ناچار شد پیاده شود و به زیر شکم حیوان پناه برد.

- «وااای... چه برق مهیبی! چه آسمان های! این جا هم که تگرگ...» نیم نگاهی به دوروبرش انداخت و به سوی صخره ای طاق مانند در آن نزدیکیها خیز برداشت. حالا در حفره ی زیر صخره از بارش تند تگرگ در امان بود. پاهایش جز جزمی کرد. به زور هیکل بلندش را در حفره جا داده بود و به تماشای پرده ی حریر و شفافی ایستاده بود که از آسمان به زمین آویخته شده بود و تار و پودش انگار از مرواریدهای سپید و رخشان بود.

- «حالا فهمیدم چرا کبوترها به کبوترخان می رفتند، به خاطر رعد و برق. خر بیچاره ام را ببین! مثل موش آبکشی از همه جایش آب می چکد. چه

ص: 33

می شد اگر به جای این حفره ی تنگ، غار بزرگی بود که این زبان بسته را هم می آوردم این جا...»

به عمر خود چنین رعد و برق هایی ندیده بود. آذرخش های مهیب، یکی بعد از دیگری بر پهنه ی آسمان ظاهر می شدند و غرش تندرهای بود که انگار کوهها را به هم می کوبیدند.

- «واای... چه برق وحشتناکی؟! حالا چکار کنم؟! واای! چرا الاغم افتاد؟!»

صاعقه ی بزرگی که یک آن همه جا را روشن کرده بود، گویا برق شعله اش به درازگوش گرفته بود. حیوان بی پناه در برابر دیدگان حیرت زده ی مهورور در خاک غلتیده بود و جم نمی خورد. گویی در دم جان داده بود.

مهورور می خواست به طرف مرکبش برود که آذرخش بعدی در جا میخکوبش کرد.

- «ای وای، حیوانکی! حالا که برق گرفته اش چه کاری از دستم برمی آید؟! خودم را هم ممکن است برق بگیرد.»

از یک سو غصه ی الاغش را می خورد و از سوی دیگر در این فکر بود که در این کوره راه، بیکفش و بی مرکب چه کند.

دقایقی بیشتر طول نکشید که تگرگ ایستاد و آسمان آرام گرفت. مهورور به سراغ الاغ برق زده اش رفته بود که انگار مدت هاست مرده و چشم های سیاه و درشتش را به روی دنیا بسته است.

- «زبان بسته چه سرنوشتی داشت! ای کاش بیل و کلنگی داشتم گوشه کناری چالش می کردم! حالا که مرده، بهتر است پالانش را بردارم و زیر آن صخره بگذارم. شاید به درد بخورد!»

ابرها داشتند پراکنده می شدند که مهورور به خود آمد. حالا بی مرکب شده بود و باید با پای پیاده، آن هم بیکفش تا مقصد می رفت. دوباره
چند دانه

نخودچی کشمش به دهان انداخت و به راه افتاد.

به فکر سفر پیشینش به پایاب افتاده بود؛ به یاد پدرش که در تمام راه با هم بودند. گل میگفتند و گل می شنیدند و هر چند فرسنگ، کنار چشمه یا جایی سبزی و خرم میایستادند، بساط پهن می کردند، نماز می خواندند، سردشان که می شد، هیز می گرد می آوردند و آتشی می افروختند، نان و پنیر و سبزی با هم می خوردند و دوباره اسب های شان را سوار می شدند. حالا گام هایش را می شمرد تا از یاد همه ی اینها و از فکر الاغ بیچاره اش بیرون آید.

از شدت گرسنگی، رمقی برایش نمانده بود. جیب هایش را کاوید و چند دانه کشمشی را که برایش مانده بود در دهان ریخت. به جایی رسیده بود که پدرش به آن جا زورچشمه می گفت. سنگ بزرگی بود که هرازگاه، قطره آبی از زیر آن می چکید و توت ضعیف و نحیفی پایین دستی سنگ رویده بود. با حسرت به درخت نیمه خشک نگاه می کرد تا شاید چند دانه توت برای خوردن پیدا کند؛ اما دریغ از دانه ای توت که کام تلخش را شیرین کند.

از تاب و توان افتاده بود؛ ولی چاره ای جز رفتن نداشت. باید به مقصد و مقصودش می رسید. خدا را یاد کرد و از نوگام برداشت. دندان هایش را به هم فشرده بود و پیش می رفت. کف پاهای خونینش دیگر بی حس شده بود و از روی خار و خاشاک به آسانی می گذشت.

قله بالو را از همین جا میدید. در حال دویدن، به پایاب فکر می کرد که در آن سوی بالوبه انتظارش مانده بود. به یاد مادر بزرگ افتاده بود که جانش برای او پر می کشید و برای دیدنش لحظه شماری می کرد.

- «خدایا! کی می شود به مادر بزرگ خوبم برسم که دنیا دنیا دوستش دارم؟!»

چشمانش را بسته بود و خودش را به همراه مادر بزرگ در مزرعه ی گبار و باغ های پرمیوه اش میدید و از تصور اینکه هم اینک به سرزمین رویاهایش پا گذاشته، غرق در شادی و شور گردیده بود. حالا دیگر خودش نبود، با پای عشق می رفت. پروبال درآورده بود و احساس میکرد دارد روی ابرها راه می رود.

...در عالم خواب و بیداری صداهایی می شنید که برایش آشنا بود. صدای زنگوله ها بود و پارس سگ ها که در گوش هایش پیچیده بود. چشمانش را که باز کرد، مردی را دید کاسه به دست ، در مقابلش ایستاده است.

- «در چه حالی پسر جان؟ بلندشو! این کاسه ی شیر حالت را خوب می کند.»

- «سلام!»

- «سلام باباجان! در این کوه و کمر چه می کنی؟!»

- «می رفتم پایاب ، گفتم میان بر بزنم!»

- «با این پای لخت و راه تیغزار؟!»

- «حالم خوب نیست. انگار از هوش رفته بودم!»

- «باید به جان سگ هایم دعا کنی که پیدایت کردند وگرنه داشتم از آن دره ی بالای رد می شدم.»

چوپان گله، پایابی نبود؛ ولی به خاطر مهراور، گله اش را به سمت پایاب راه انداخت. مهراور را سوار قاطرش کرد. در جیب هایش آجیل ریخت و او را تا نزدیکی های آبادی رساند.

خورشید داشت غروب می کرد که مهراور به کوچه باغ های سرسبز پایاب رسید. چقدر این کوچه باغ های خاطره انگیز را دوست داشت. همان یک بار که به پایاب آمده بود، این کوچه باغ های رویایی بود که بهشت برین را در ذهنش مجسم کرده بود. همیشه دلش برای رسیدن به دشت گبار پایاب پر می زد که در سفر پیشین برایش تکه ای از خود بهشت جلوه کرده بود.

در تاریک روشن مغرب، به دشت گبار و مزرعه ی آبا و اجدادی اش رسیده بود. همان طور که از کوچه باغ میگذشت، به باغ انگوری مادر بزرگ خیره شده بود و سعی میکرد یاد سفر گذشته را در خاطرش زنده کند؛ ولی هرچه دقیق تر می شد، خبری از طراوت و سرسبزی پیشین در باغ نمی یافت. انگار همه ی تاک ها و درختان بادام اطرافش خشک شده بودند.

بی اعتنا به آنچه به نظرش رسیده بود، از کنار باغ میگذشت. نمی خواست باور کند آن همه زیبایی و شکوه از باغ اجدادی اش رخت بر بسته است؛ اما

ص: 37

وقتی به هرنج (1) بی آب قنات رسید و چشمش به درختان سنجد بی حال کنار هرنج افتاد، به حقیقت تلخی رسید. سنجدهای تنومند و سر به فلک کشیده را می دید که هنوز تابستان نشده از فرط خشکی و بی آبی خزان کرده اند و این می توانست به معنی خشک شدن آب قنات کبار و از بین رفتن مزرعه ی موروثی و همه ی بود و نبودی باشد که در پایاب داشته اند. همه ی این ها را در سایه ی شبی که هر لحظه تیره تر می شد دیده بود؛ اما به خودش امید میداد شاید چشمانش در تاریکی زیاد درست ندیده اند.

- «مگر ممکن است قنات گبار، با آن همه آب، خشک شده باشد؟!»

وقتی به کوچه های آبادی رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود؛ مثل این که هیچ کس در کوچه ها نبود؛ چون هیچ صدایی جز صدای جیرجیرک ها به گوش نمی رسید.

آن چند کوچه ی پایاب و خانه ی مادر بزرگش را قبلاً خوب می شناخت؛ اما حالا این ظلمات شب، انگار همه ی هوش و حواسش را در خود محو کرده بود. چند بار از این کوچه به آن کوچه و از این دیوار به آن دیوار چرخید؛ ولی خانه ی مادر بزرگش را پیدا نکرد. فکر کرد اگر خانه ی قربانعلی چوپان، همسایه ی دیوار به دیوار مادر بزرگ را پیدا کند، همه چیز درست می شود؛ ولی سگ های چوپان هم که همیشه برای خودشان پارس می کردند، حالا گویا به خواب مرگ رفته و پایاب تاریک را به حال خود گذاشته بودند.

تصمیم گرفته بود در این ظلمات، در خانه ای را بزند و خودش را از این بلا تکلیفی خلاص کند که صدای آشنایی در آن نزدیکی ها به گوشش خورد. دلنگ دلنگ زنگوله های هیبت همیشه در ذهنش مانده بود. صدا زد: «هیبت! هیبت خان کجایی؟!»

ص: 38

1- به جایی گفته می شود که آب قنات ظاهر می شود و تا اولین زمین هایی که می تواند از آب قنات آبیاری شود ادامه می یابد.

- «این جام، شما کی هستی؟!»

- «نزدیک بیا شاید بشناسی!»

- «خیلی خب، آمدم. من که درست نمی بینمت، کی هستی؟»

- «حالا عجالتا از این گندم برشته ها بخور، مشت من این جاست... این جا!»

- «به به! شاهدانه اش کو پس؟! اینکه گندم شاهدانه نیست! کی هستی?!»

- «بالاخره میفهمی کیام، این قدر تکان نخور هیبت، صدای زنگوله ها نمی گذارند بشنوم. دنبال خانه ی خاله مریمم، پیدا نمی کنم.»

- «خاله مریم که مرده! خانه اش تو کوچه است، بیا دنبالم.»

مهرآور با حرفی که از هیبت شنیده بود یک باره تکان خورد. همان سه - چهار سال پیش که هیبت را با زنگوله هایش در کوچه های پایاب دیده و چند بار با او همکلام شده بود، گاه به شیرین عقل بودنش شک کرده بود، اما هیچ وقت دروغی از او نشنیده بود.

- «یعنی چه که خاله مریم مرده؟! همین چند ماه پیش پیغامش رسیده بود که آب قنات کم شده، می خواهد لایروبی کند!»

- «بینم هیبت خان! خاله مریمی را می گویم که همیشه تو را رحمت جان صدا می زد!»

- «دوتا خاله مریم که نداریم؛ همان مادر بزرگ تو را می گویم؛ همانی که صاحب قنات کبار بود.»

- «پس می شناسدم! ای وای ای ی ی ی...! حالا بدون مادر بزرگ چکار کنم?!»

- «مادر بزرگم که سالم بود. چی شد که...»

- «وبا آمد، قربانعلی چوپان و براتعلی هم مُردند.»

- «همان براتعلی که باغبان گُبار بود؟!»

- «همان بود دیگر! بابا شیر آقايم مرد؛ خیلی ها مردند.»

هیبت دست مهرآور را گرفت و به خانه ی خودشان برد. مادر هیبت، خوش حال از دیدار نوه ی خاله مریم از مهرآور پذیرایی کرد و از مصیبت هایی که در چند ماه گذشته برای مردم آبادی پیش آمده بود حرف زد. از مرض و بایی گفت که در اواخر تابستان سال گذشته آمد و جان تعدادی از جمعیت پایاب، از جمله پدر هیبت و خاله مریم را گرفت. از خشک شدن یکباره ی قنات گبار گفت که چهل روز بعد از مردن خاله مریم رخ داد و این که هیچ کس دلیل خشک شدن این قنات پر آب را نفهمد.

مهرآور آن شب را با غم و اندوه در خانه ی هیبت خوابید؛ خواب که نه، تا سحرگاه، پهلو به پهلو می شد و به یاد مادر بزرگ عزیزش بی صدا اشک می ریخت.

صبح زود به سراغ سیدعماد - ریش سفید و بزرگ آبادی - رفت؛ مادر هیبت میگفت او بوده که بعد از مردن خاله مریم به در خانه اش قفل زده تا وقتی کس و کاری از او پیدا شود، کلیدش را تحویل دهد.

پیرمرد اول او را نشناخت، ولی وقتی هیبت زنگوله هایش را به صدا درآورد و نشانی های پدر مهرآور را یک یک برای سیدعماد گفت که چند سال پیش، از شهر آمده بودند و خود او توی باغ گبار برای مهرآور و پدرش آواز دشتی خوانده بوده، خوش خندید و کلید خانه ی مادر بزرگ را دو دستی تقدیمش کرد.

وقتی مهرآور پا به حیاط گرد و آجر فرش گذاشت و چشمش به خار و خاشاک و برگ های خزان میان حوض کم آب وسط حیاط افتاد، بغضش ترکید و های های شروع به گریستن کرد.

- «کجایی ننه بزرگم، مهربانم! مهرآور آمد، بیا به استقبال! چرا خانه ات

را آب و جاورنکرده ای؟ چرا در و پنجره ی اتاق هایت را بسته ای؟! تاکه هایت را برای که رها کرده ای و رفته ای ننه بزرگ خوبم؟!»

در و دیوار خانه ی اجدادی بوی مادر بزرگش را می داد. نمی توانست تصور کند دیگر از لبخندهای دل نشین مادر بزرگش محروم شده است؛ ولی میدید چاره ای جز صبوری نیست. ناخودآگاه آیاتی از قرآن مجید در ذهنش نقش بست: « يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ؛ ای کسانی که ایمان آورده اید! در مواقع سختی از صبر و نماز کمک بگیرید.» (1)

اشک ریزان وضو گرفت و در ایوان آفتابی به نماز ایستاد؛ برای آمرزش مادر بزرگ دعا کرد و قرآن خواند تا این که قلب محزونش تستی یافت.

مهرآور غم زده از حوادثی که برای مردم پایاب رخ داده بود، به سراغ قنات کبار رفت و خشک شدن قنات را با چشمان خود دید.

- «خدایا! واقعا چه شده که یک قطره آب هم از دهانه ی قنات بیرون نمی آید؟! اگر خشکسالی شده، چرا قنات عمومی پایاب آب دارد؟! خنده دار است که بعضی ها میگویند خاله مریم آب قنات را با خودش به

آن دنیا برده و قنات کبار دیگر رنگ آب را به خودش نمی بیند!»

وقتی به باغ بزرگ اجدادی وارد شد، طاقت نیاورد به دیدن تاک ها و درختان تشنه و پژمرده بایستد. مات و مبهوت در یک گوشه نشست. به درخت زردآلوی پیر سر باغ زل زد و به یاد مادر بزرگ کوچ کرده اش اشک ریخت.

«خوش به حال تابستان سه سال پیش! مادر بزرگ و پدر، این جا زیر همین درخت زردآلو نشسته بودند و خوشحال و خندان با هم حرف می زدند.»

ص: 41

بابای خدایامرز هیبت چه زردآلوهایی می تکاند. پایابی ها می آمدند و طبق طبق زردآلو با خودشان می بردند... مادر بزرگ - روحش شاد با روی گشاده به زن و مرد و پیر و جوانی که توی باغ آمده بود می گفت: «ببرید، ببرید! باغ خودتان است. نوش جانتان! ان شاء الله فصل انگور هم بیاید انگور ببرید!»

با وضعی که پیش آمده بود، نمی دانست چطور می تواند در جایی که پناه آورده بود، زندگی کند. می دانست وقتی آب نباشد، آبادانی نیست. تردید نداشت وقتی آب نباشد، کشت و کاری هم نخواهد بود که با محصول آن بتواند زندگی کند.

ناراحت و افسرده به خانه ی ساکت و بی صاحب مادر بزرگ برگشت. در اتاق ها به کندو کاو پرداخت تا ببیند چیزی برای خوردن پیدا می کند یا نه؛ ولی هرچه میگشت خوراکی پیدا نمی کرد. سرانجام پس از جست و جوی زیاد در پستوی کنج اتاق نشیمن، سبدی یافت که مقداری گردو در آن بود. چندتا گردو شکسته بود، مشغول خوردن مغز گردوها بود که ناگهان چیزی به خاطرش رسید. بی اختیار فریاد زد: «کندو... کندو!»

مهرآور به خاطر آورده بود مادر بزرگ یک بار در حین گفت وگو با پدرش از کندوهای داخل خانه اش گفته بود که همیشه باید پربمانند برای روزهای مبادایی که خدای نکرده از راه می رسند. آن وقت او بی صبرانه از مادر بزرگ خواسته بود از کندوهای که در خانه دارد برایش عسل بیاورد که مادر بزرگش کلی خندیده بود و گفته بود منظورش از کندو، جایی است که چیزهایی را برای زمستان های سخت در آن انبار می کنند. آن موقع، زیاد کنجکاو می نکرده بود؛ اما حالا همان روزهای مبادا رسیده بود و وقتش بود تا آن کندوها را پیدا کند؛ بنابراین، شروع به کاویدن اتاق انباری و جاهای دیگر کرد و با دقت زیاد به جست و جو پرداخت تا این که موفق شد چند

کندوی مخصوص نگه داری غله و حبوبات و خشکبار کشف کند. کندوها آن چنان با مهارت میان دیوارهای انباری جاسازی شده بودند که مدخل ورودی و خروجی شان به این راحتی ها قابل تشخیص نبود.

مهرآور از شوربایی که شب پیش در خانه ی هیبت - در جمع خانواده ی پدرمرده اش - خورده بود، فهمیده بود آن ها جز سبزی صحرايي و پی بز، چیزی برای خوردن در اختیار ندارند؛ بنابراین زود دست به کار شد. در کندوی غله را گشود. جوالی مویین پیدا کرد و آن را از گندم های ذخیره شده انباشت. جوال را کول کرد و به خانه ی هیبت برد.

- «مادر جان! این گندم ها دست شما را می بوسند. می شنوید چه میگویند؟! گوش بدهید! حرف شان این است: ما گندم ها هرچه زودتر باید نان شویم؛ پوسیدیم از بس در کندوی خاله مریم چشم انتظار خیرات و مبرات ماندیم!»

- «آخر پسر! چرا زحمت کشیده ای؟! قربان معرفت شما و خیرات و مبرات خاله مریم که خدا رحمتش کند. چشم! به روی چشم! به شرط اینکه تا سرو سامان نگرفته ای و خانواده ات نیامده اند، بیای سر سفره ی ما بنشین مهرآور جان!»

- «بنده هم به چشم! ان شاء الله مزاحم می شوم. می بینم خبری از هیبت خان نیست؛ کجا رفته این رفیق شفیق زنگوله ای من؟!»

- «پسر! هنوز زود است رفیق سر به هوایت را بشناسی! تن که به کار نمی دهد این اولاد بی عار؛ مثل بچه های هشت نه ساله، از صبح تا شب دنبال یللی تللی خودش هست.»

- «غصه اش را نخور مادر جان! هیبت بچه پاکی است. کم کم سر به راه می شود.»

- «خدا از دهانت بشنود پسر! مگر شما بتوانی سر به راهش کنی. من و

بابای خدایامرزش که نتوانستیم به راهش بیاوریم!»

مهرآور، شادمان از کاری که انجام داده بود به خانه برمی گشت و در این فکر بود چگونه می تواند قنات خشک شده را از نو احیا کند.

- «قناتی که به نقل از پدربزرگم چهل سنگ (1) آب داشته، نباید به این راحتی ها خشک می شد. حتما راهی برای احیای آن وجود دارد. نباید بیکار بنشینم. باید علت خشک شدنش را پیدا کنم؛ ولی چرا وقتی سیدعماد کلید خانه ی مادر بزرگ را به دستم می داد، دست پشت دست میزد و می گفت: خدا رفتگان نیک شما را بیامرزد؟! ای کاش امیدی به احیای قنات کبار بود!»

چراغ موشی (2) مادر بزرگش را پر از روغن کرچک کرد. انباری را گشت و توبره ای پیدا کرد. چند تا گردو برداشت و آن ها را با سنگ های چخماق، داخل توبره گذاشت و سیخ تنور به دست، به راه افتاد.

به دهانه ی خشک قنات رسیده بود و قصد داشت از همان جا داخل کوره ی قنات شود. مقداری علف خشکه ی نرم جمع کرده بود و می خواست با سنگ های آتش زنه آن ها را شعله ور کند تا چراغ موشی اش را روشن کند؛ ولی هرچه آتش زنه ها را به هم می زد آتش روشن نمی شد. در تقلا ی روشن کردن آتش بود که صدایی به گوشش رسید.

- «آهای ... آهای، هرکی هستی بیابه کمک! بار هیزمم افتاده بیا کمک! ... بیا بابا جان!»

دورو اطرافش را که خوب نگاه کرد، چشمش به پیرمردی افتاد که آن دورترها کنار الاغش ایستاده بود و کمک می طلبید. وسایلش را همان جا

ص: 44

1- واحدی برای اندازه گیری آب قنات در قدیم

2- نوعی چراغ قدیمی با روغندانی شبیه موش که با روغن هایی مثل روغن زیتون کار می کرده و روشنایی می داده است.

گذاشت. دوان دوان خودش را به پیرمرد رساند. رستم علی چو بدار بود که چند بار او را در فصل انگور چینی ها در باغ اجدادی دیده بود. با همان کلاه نمدی کهنه ی چاک چاک و هیکل باریک و صورت سرخ و آفتاب سوخته اش که آدم را به یاد قصه های خیلی قدیمی می انداخت. - «سلام مش رستم علی، خداقوت!»

- سلام عزیزجان، خدانگهدارت باشد پسر!

رستم علی با آن ابروهای پرپشت و چشم های ریز، جوری به چهره ی مهرآور زل زده بود که انگار هیچ وقت او را ندیده است.

- «پدرجان من آماده ام، نمی خواهی کمکتان کنم؟!»

- «چرا عزیزجان؛ ولی نمی شناسمت! پسرکی هستی؟! پایایی نیستی که آقا جان!»

- «پایایی ام، نوه ی خاله مریم.»

- «خدا بیامرزد خاله مریم خیر را؛ ولی در دهانه ی قنات چه می کردی پسر؟!»

- «والله می خواستم بروم داخل قنات، ببینم می شود قنات مان را آباد کرد یا نه!»

- «چه کار خطرناکی می خواستی بکنی! راستی راستی یکه و تنها می خواستی بروی قنات آباد کنی؟! عقلت کجا بود عزیزجان؟!»

- «فقط می خواستم سروگوشی آب بدهم ببینم می شود کاری کرد یا نه!»

- «خودت را به کشتن میدهی! راهش این نیست که نوه ی خاله مریم!» مش رستم علی گویا بار سنگین هیزم و الاغ چموشش را که افسارکنده بود و داشت از پیشش دور می شد، فراموش کرده بود و ایستاده بود به نصیحت مهرآور.

- «لابد از افعیهای قنات خسب نشنیده ای! از من می شنوی عزیزجان

دور قنات نفرین شده ی کبار را خط بکش که خودت را به کشتن می دهی جوان!»

- «بیخشید! الاغ تان دارد می رود.»

- «غصه اش را نخور! الاغ سیاه من سر به راه است. بی بارکجا دارد برود؟! این بار را همینطور سرپا نگه دار، می آورمش!»

هشدارهای مش رستم علی تمام شدنی نبود. تا الاغش را بیاورد، هیزم ها را از نو طناب پیچ کند و با بار هیزم راه بیفتد به طرف آبادی، یک نفس از خطر مارهای زنگی و افعی های شاخداری می گفت که در کوره ی قنات کبار کمین کرده اند تا حساب هر جنبنده ای را برسند؛ اما مهراور در دل می خندید و کسی نبود که با این حرف ها از تصمیمی که گرفته بود منصرف شود.

- «خیال می کند تا حالا پا به این جور جاها نگذاشته ام! خبرندارد یک بار با هم مکتبها شرط بندی کرده ام و رفته ام داخل قنات متروکه ی عسکرآباد که می گفتند اژدهای هفت سرتویش خوابیده است. بچه ها هم آن وقت باورشان نمی شد، با کوزه ی خالی و چند تا شمع بروم داخل کوره ی قنات و از مادرچاهی که هنوز آب داشت، برای شان آب خنک بیاورم!»

مهراور دوان دوان به دهانه ی قنات برگشت؛ اما هرچه نگاه کرد، خبری از پی سوز و توبره اش نبود. هردو انگار آب شده بودند و در زمین فرورفته بودند. ناباورانه اطرافش را می پایید و در فکر فرورفته بود، حالا بی چراغ و بی توشه باید چکار کند که صدای آشنایی در گوشه اش طنین انداز شد. صدای زنگوله ی هیبت بود که انگار از پشت تپه ی خاکال می آمد.

- «هیبت که اهل این جور مزاح ها نبود! مغز گردوها نوش جانش؛ ولی خدا کند روغن چراغ پی سوزم را نریخته باشد!»

مهراور عصبانی شده بود و می خواست برود سراغ هیبت، که سرو کله ی هیبت از پشت تپه پیدا شد و سرازیر شد به طرف قنات. بقچه ای

توی دستش بود که در هوا می چرخاند. با خودش زمزمه میکرد و دلنگ دلنگ کنان پیش می آمد.

وقتی مهراور را دید از دور داد زد: «مهراور جان! نان آورده ام برایت مهراور، نان.»

نزدیک تر که آمد گفت: «خانه که نبود، فهمیدم این جاهایی. بیا ناشتایی بخوریم. بیا اینجا!» سفره اش را در گودی هرنج قنات پهن کرد و نشست به لقمه گرفتن و لمباندن: «عجب خاگینه ای درست کرده ننه ام!» مهراور هم لقمه ای گرفت و به دهان برد: «مادرت زحمت کشیده واقعا. دستش بی بلا! نگاه کن هیبت خان! کمکم میکنی برویم داخل قنات، ببینیم چرا بی آب شده؟!»

- «چطور برویم؟ چراغت کو؟!»

- «چراغ داشتم. با توبره گذاشته بودم این جا، بردنش!»

- «این جا که هیچ کس نیست مهراور. وای... جنها... حتما جنها برده اند! جنهای قنات برده اند!»

- «چرا بلند شدی هیبت؟! بنشین ناشتایی ات را بخور، شوخی کردم پسر!»

- «سفره را ببریم روی آن بلندی پهن کنیم، این جا خوب نیست.»

- «بنشین پسر شجاع! تعریف کن ببینم از گشت و گذارت توی آبادی...»

مهراور آن وقت از خیر کمک گرفتن از هیبت و پا گذاشتن به کوره ی قنات گذشت؛ اما توبره ی خالی اش را موقع برگشت به آبادی، کنار تپه خاکال پیدا کرد. هیچ وقت هم برداشته شدن پی سوز و وسایل داخل توبره اش را به کسی نگفت.

مهرآور صبح زود با یک پی سوز دیگر که در خانه ی مادر بزرگ پیدا کرده بود، راهی قنات شد. توی توبره اش دوباره چندتا گردو و چیزهای ضروری دیگری گذاشته بود. آتشدان کوچکی هم راز زغال های سرخ شده همراه آورده بود برای روشن کردن پی سوز. هیبت را هم راضی کرده بود دورادور همراهش باشد تا اگر به مشکلی برخورد، اهل آبادی را خبردار کند.

- «ببین هیبت خان! وقتی من از دهانه ی قنات تو می روم و راه می افتم به طرف مادرچاه، شما هم از بالا، از روی تیغزارها راه بیفت و خودت را برسان به چاه اولی؛ همان جا سرچاه بمان تا من از پایین برسم. نور چراغم را که دیدی صدا بزن تا جواب بدهم، آن وقت به چیزی احتیاج بود خبرت می کنم.»

- یعنی باید یکی یکی به چاه ها سر بزنم تا خود مادرچاه؟!«

- «تا مادرچاه، باید به پانزده چاه سر بزنی. راه زیادی نیست که، هست؟!«

- «راه زیادی که نه؛ ولی می دانی؟! تو هم نباید تا خود مادرچاه بروی مهرآور!«

- «خیلی خب، تا مادرچاه نمی خواهد بیایی؛ همان جا سرچاه پانزدهم می نشینی، توی چاه را نگاه می کنی تا بروم و برگردم.»

- «مهراور نمی خواهد بروی. من می ترسم!»

- «شجاع باش پسر، طوری نمی شود! یادت باشد. اگر خیلی دیر شد و برنگشتم، آن وقت به آبادی خبر می دهی.»

- «به کی خبر بدهم؟!»

- «اصلاً مهم نیست، به هیچ کس نمی خواهد چیزی بگویی هیبت جان!» مهراور پی سوزش را روشن کرد. توبره اش را به کول انداخت و وارد قنات شد؛ چون سقف دهانه ی ورودی قنات کوتاه بود، چند قدمی را به حالت نشسته جلو رفت؛ ولی بعد از آن می توانست روی پا بایستد و خمیده پیش برود. هنوز سی-چهل گام نرفته بود که دلنگ دلنگ زنگوله ی هیبت میخکوبش کرد. پی سوز را بالا گرفت تا ببیند به اولین چاه نزدیک شده یا نه که متوجه صدای هیبت در کوره ی قنات شد.

- «مهراور بمان، همان جا بمان من دارم می آیم!»

- «خیلی خب، نور چراغم را بگیر و بیا. احتیاط کن، مواظب سروصورت باش!»

«عجب آدمیزادی است این هیبت... نه به آن وقت که از روی زمین خدا هم زورش می آمد راه برود و مراقبم باشد، نه به حالا- که توی تاریکی راه افتاده و می خواهد همراهی ام کند!»

- «مهراور سلام! من آمدم.»

- «خوب کاری کردی هیبت جان! فقط باید قول بدهی از هیچ چیز نترسی. یک چیز را هم باید به خاطر داشته باشی...»

- «چه چیزی را؟!»

- «این که تا وقتی برمیگردیم به حرفم گوش کنی، قول می دهی؟!»

- «قول، قول! به حرفت گوش می دهم.»

- «خیلی خب، همین حالا آن زنگ شتری ات را باز کن و بگذار کف کوره ی قنات!»

- «زنگ شتری که نیست مهراور... نه، نه، زنگم را نه!»

- «پس قول قولی که می گفتم همین بود؟! پس از همین راهی که آمدی برگرد برو؛ خودم تنها می روم.»

- «آخر... زنگوله هایم را که نمی شود این جا...»

- «همین که گفتم. آن یک زنگوله ی کوچک که می ماند، مال خودت؛ ولی آن یکی را بیند از زمین!»

- «وقتی برگشتیم بر میداریمش ها!»

- «حالا تا برگردیم خدا بزرگ است.»

هر دو داشتند در سکوت کوره ی قنات پیش می رفتند که صداهایی را شنیدند. هیبت، گوشه ی پیراهن مهراور را گرفته بود و التماس می کرد.

- «بیا برگردیم، من میترسم!»

- «قرار شد شجاع باشی و به حرفم گوش کنی پسر!»

- «مار زنگی باشد چه؟!»

- «مار زنگی کدام است؟! تو همین جا بمان. من می روم جلوتر. صبر کن صبر کن. نیازی به جلوتر رفتن هم نیست. میبینمش. خارپشت است. خارپشت ندیده ای؟!»

- «سیخور را میگوی؟!... بیا برویم. سیخ هایش را پرت کند، سوراخ سوراخمان می کند. بیا برویم مهراور!»

- «هیبت جان نترس! گوش کن بین چه می گویم، فکر این ها را کرده ام. توی توبره ام یک جاجیم گذاشته ام. نگاهش کن. این جاجیم را می گیریم جلوی هیکل مان و از کنارش رد می شویم.»

- «سیخ و سوزن هایش تیز است. جاجیم را سوراخ می کند.»

- «فکرش را نکن، بیا برویم. سیخ هایش گیر می کند.»

- «بیا با این قلوه سنگ ها کارش را بسازیم!»

- «هیچ وقت دوست من! ما نیامده ایم این جا که این مخلوقات خدا را اذیت کنیم. کاری به کارش نداشته باش. بیا برویم!»

مهرآور و هیبت، هردو یکی از گوشه های جاجیم به دست، از کنار خارپشت که خودش را مچاله کرده بود و می لرزید - عبور کردند و برخلاف تصورشان هیچ سیخ و سوزنی هم به طرف شان پرتاب نشد.

آن ها آن روز تا نزدیکی های مادر چاه رفتند که آب کمی از آن جاری شده بود؛ ولی از بس کم بود، ده بیست قدم جلوتر، در مسیر خودش به زمین فرو می رفت. مهرآور و هیبت خسته از راهی که رفته بودند، برگشتند و مهرآور همان جا در کوره ی قنات از هیبت قول گرفت اگر می خواهد برای همیشه دوست واقعی اش بماند، اول اینکه باید از آن زنگ شتری برای همیشه دل بکند و هیچ وقت زنگوله ای به جز این یکی که برایش مانده به خودش نبندد، دیگر این که فعلا در مورد رفتن شان توی قنات کبار با هیچکس حرف نزنند.

یک هفته ای از آمدن مهرآور به پایاب و تلاش هایش برای احیای مجدد قنات کبار میگذشت؛ ولی هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. با هرکه روبه رو شده بود، او را از هدفش بازداشته بود.

- «دور این قنات نفرین شده نگرد که بیچاره می شوی!»

- «می گویند توی مادرچاهش یک اژدر دیده اند به اندازه ی یک گاو.»

- «ننه بزرگ خدایا مرزم همیشه می گفت: وقتی بچه بوده شنیده بوده که آن قدیم ترها سه تا مقتی توی مادرچاهش مرده اند.»

- «برو پسر جان، خدا روزی ات را جای دیگر حواله کند! آن وقت ها که قنات کبار آب داشت پر از اجنه بود، چه رسد به حالا که خشک و برهوت شده.» دردناک تر از همه، وقتی سراغ مقتی پایاب رفته بود، از او شنیده بود: «بگذار آب پاک روی دستت بریزم پسر جان! من همین سه ماه پیش تا مادر چاهش رفته ام و دیده ام آب کمی هم که هست، همین طور دارد به خورد زمین می رود. به نظر من خودت را به زحمت نینداز. عمرقنات آبا و اجدادی شما دیگر به سر آمده؛ یعنی آبی که داشته تغییر مسیر داده ... یا سفره ی آبش یکباره آفت کرده. دیگر صرف نمی کند تویش کار شود.»

ص: 52

مهرآور یک شب که از همه جا ناامید شده بود، تصمیم گرفت با اخلاص از خدا بخواهد یاری اش کند. تجدید وضوئی کرد و رو به قبله نشست. کتاب خدا را به دست گرفت و تا دیرگاه به تلاوت آیات قرآن پرداخت. آن قدر به درگاه خداوند نالید تا اینکه خوابش برد. با این همه، سحرگاه، پیش از بلند شدن بانگ الله اکبر مؤن آبادی، از خواب ناز بیدار شد. تطهیری کرد و وضوئی گرفت. سجاده ی مادر بزرگ را - که از خود او شنیده بود، همه چیزش متبرک شده ی کربلاست - پهن کرد و با تمام وجود ایستاد به نماز

- «ای خداوند آمرزنده و مهربان، ای تنها شایسته ی ستایش در گیتی، تو را هماره سپاس میگویم و از تو یاری می جویم! اینک دست های خسته ام را بگیر که بیش از پیش درمانده ام. خدایا! همین جا در محراب نماز با خود عهد میکنم، یک چهارم از درآمد مزرعه ی کبار را وقف مخلوقات خودت و هم نوعان خودم کنم!»

صبح که از خواب برخاسته بود، تصمیم گرفته بود به تنهایی وارد قنات شود و هرطور هست جلوی همان مقدار آب کم را هم که در مادر چاه جمع شده بود، باز کند. در انباری، دنبال کلنگ و بیلچه میگشت که چشمش به صندوق چوبی جمع و جور و خاک گرفته ای زیر اسباب و اثاثیه ها افتاد. در صندوق را که باز کرد، جز چند تکه لباس روصله ی قدیمی در آن ندید. آن ها را چند بار زیر و رو کرد. لباس های کهنه ی مردانه ای بودند که شاید برای یادبود اجدادش نگه داشته شده بودند و هیچ به کار پوشیدن نمی آمدند. شعله های حس کنجکاویش فروکش کرده بود و داشت در صندوق را می بست که چیزی زیر گوشه ای از چرم اهوی تعبیه شده در کف صندوق نظرش را جلب کرد. گوشه ی وراآمده ی چرم ظریف را که بالا

کشید، عمّ جزئی با خط زیبای ثلث یافت که با همان چرم آهو جلد شده بود. آن را بوسید و کناری گذاشت. لباس ها را بیرون ریخت و همه ی چرم کف صندوق را از جا کند؛ اما برخلاف انتظارش چیزی جز دو پر طاووس پیدا نکرد. میراث اجدادش را به نرمی برداشت و بدانها خیره شد. پر طاووس های فریبا انگار با نوک تراشیده و جوهری شان به زبان بی زبانی میگفتند: «به یادگار نگه دارمان که زیباییم!»

عمّ جزء هنری را گشود و پر طاووس ها را میان اوراقش نهاد. لباس های کهنه را داخل صندوق انداخت و درش را بست.

- «راستی چرا این عم جزء زیبا را با این جلد چرمین و شکیل کف صندوق جاسازی کرده اند؟! این پرطاووس ها نشانه ی چیست؟!»

ناگهان از جا جست. به طرف حوض وسط حیاط دوید و ذکرگویان مشغول تجدید وضو شد.

- «لَا يَمُسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. هر چه هست باید در این قرآن کریم جست!» (1) عم جزء را دو دستی و با احترام تمام برداشت. صفحه ای را باز کرد. سوره ی مبارک «لیل» می درخشید. به آیات الهی چشم دوخت. بویید و بوسید و چهره بر خطوط قرآنی مالید. چشم دلش را بر کلمات خداوند گشوده بود و در معانی ژرف آن ها غرق شده بود. گویی این آیات هم اینک بر او نازل شده اند.

« فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى وَاتَّقَى وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَى فَسَنِيْرَهُ لِيُسْرَى»؛ (2) پس آن کس که بخشید و پرهیزکار بود و نیکوتر را تصدیق کرد، او را برای کار خیر آماده می سازیم و توفیق می بخشیم.

ص: 54

1- سوره ی مبارک واقعه، آیه ی 79.

2- سوره ی مبارک لیل، آیه ی 5-7.

- «خدایا خداوندا! هم اینک این آیات روشنت را گواه می گیرم، یک سوم از آنچه را به این بنده ی کوچک عطا کنی از مال و ثروت در راه رضای تو خواهم بخشید!»

به صفحه ی اول عمّ جزء، که شمایی کلّی از شجره نامه ی خانوادگی اش را درج کرده بودند، خیره شده بود و به فرداهای آفتابی و روشن می اندیشید که یک باره نگاهش به جلد ورامده افتاد. به نظر می رسید چیزی میان جلد چرمین، جاسازی شده باشد. گوشه های ورامده را که باز کرد، به ورقی از جنس اوراق همان عمه جزء رسید که رویش به خط نسخ چیزهایی نوشته شده بود.

با کنجکاوی تمام شروع به خواندن کرد:

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ... وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ. این بنده کمترین، خادمعلی پسر عمران حبیب، پسر جعفر یزدی معروف به حاجی کبار، بنا بر وصیت پدر - اعلی الله مقامه - با نظر به آیت روشن الهی، «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» به حول و قوه ی الهی به حفر قنات موسوم به کبار در روز اول محرم الحرام سنه ی یک هزار و چهل هجری قمری همت گماردم که الحمدلله والمته با مداومت در کار و استعانت از خداوند متعال، در آخر ربیع الاول سنهی یک هزار و چهل و یک قمری به توفیق مشاهده ی خروج چهل سنگ آب از مظهر قنات کبار واصل گردیدم.

«چه جالب! آن وقت چهل سنگ آب داشته! از مادر بزرگ شنیده بودم جدم حاجی تبار یزدی بوده که با قاطرش از حج برمیگشته که این جا ماندگار شده و قنات را حفر کرده!»

ان شاء الله که به حکم آیت نورانی «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ...» از محل ثمرات این آب جاری، خود و اولاد منسل اندر نسل در خدمت بیچارگان و مستمندان باشیم و مخلوقات خداوند را در محصولات منسوبه که در مزرعه ی کبار نصیب مان می شود شریک نماییم.

اینک بعضی خصوصیات قنات کبار برای عنایت آیندگان و حفظ و حراست از این کاریز پرآب تحریر میشود: میله های قنات به تعداد شانزده حلقه که عمق مادرچاه هشتاد گز...

مهراورامانش نبود. نوشته را با حرص و ولعی می خواند که انگار به نقشه ی گنجی دست یافته است. امیدوار بود به چیز تازه ای برسد که از بن بستی که دچارش شده بود رهایی پیدا کند.

- «این هایی را که نوشته ای می دانم پدر بزرگ! تعداد چاه ها که مهم نیست، این مقدار آب را هم که می شود اندازه گرفت و فهمید! چیزی مینوشتی مرا از این تنگنا و قحطی نجات میدادی حاجیکبار یزدی . ببینم اینجا چه نوشته . قضیه ی سنگ سیاه چیست که در سطرهای آخر آمده؟!»

... در فاصله ی بیست و چند قدمی مادرچاه، اقدام به حفر کوره ی فرعی شد. لکن سنگ سیاه عظیمی بالای مسیر آب در فاصله ده قدمی مدخل کوره وجود دارد. از آن جا که این سنگ عظیم روی توده ای از بستر آهکی قرار گرفته، بیم آن می رود کمتر از سه قرن آتی به مرور زمان از بالا به زیر افتد و جریان آب این کوره ی آبدار را به کلی سد نماید. آیندگان ما باید هوشیار باشند... و السلام علی محمد و آله الاطهار

- «الله اکبر از این هوش و ذکاوت و آینده نگری حاجی کبار! آفرین بر پدر بزرگ تیزبین! خدایا شکرت، خدایا صد هزار مرتبه شکر! ولی حالا با این

مهرآور دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کند. قلبش در سینه مانند دل گنجشک اسیری میتپید که در قفس را یک باره برایش باز کرده باشند. از شور و شعف، کف دست ها را برهم می کوفت و اشک شوق بود که دمام از دیدگانش می بارید.

- «خدایا! یعنی به این سادگی به راز سر به مهر قنات دست یافته ام؟! یعنی می توانم از عهده ی آن سنگ سیاه بریایم؟ به تنهایی که نمی توانم! حالا مقتی را چه جور راضی کنم؟!»

دقایقی بعد، سند قنات به دست، در خانه ی مقتی بود و به شدت در می زد؛ اما دخترکی که در را به رویش باز کرده بود به او گفته بود پدرم برای کار به شارسان رفته و معلوم نیست کی برگردد و این کلام دخترک برایش درد آور بود.

- «حالا باید چه کنم؟! مقتی دیگری هم که لابد در پایاب نیست!»

دوان دوان به خانه ی سیدعماد رفت؛ اما کسی در خانه نبود. زن همسایه می گفت هیچ وقت روزها توی آبادی نیستند. سیدعماد و بیبی هر روز صبح علی الطلوع از خانه بیرون می زنند و غروب از باغ و مزرعه ی شان برمی گردند.

مهرآور پرسان پرسان، باغ سیدعماد را در کوچه باغ های پایاب پیدا کرد. پیرمرد و پیرزن مشغول چیدن علف های باغ بودند؛ خوش و خندان با هم حرف می زدند و کار می کردند.

- «حاج آقا عماد سلام، خدا قوت!»

- «سلام به روی ماهت پسر، خدا نگهدارت آقای من، چه عجب از این طرف ها!»

- «عجیبی نیست حاج آقا؛ گفتم سری به شما بزنم.»

- «خوش آمدی، صفا آوردی! خدا ننه بزرگ نیکوسیرتت را بیامرزد؛ چه زن با محبت و سخاوتمندی بود که هیچ وقت از خاطر آدم نمی رود! بیا بنشین این جا کنار دستم. تعریف کن ببینم تنهایی چه میکنی پسر، میآمدی منزل ما. چرا نیامدی؟! این بیبی هر روز سراغت را می گیرد. نگران تنهایی و خورد و خوراکت هست بنده ی خدا.»

- «آره ننه جون! صد بار به حاجی گفته ام برو نوه ی خاله مریم خدایا مرز را پیدا کن بیاور خانه، شاید چیزی برای خوردن نداشته باشد. شاید تنهایی برایش سخت باشد!»

- «ممنون از شما مادر جان! با تنهایی یک جور سر می کنم. از بابت خورد و خوراکم هم مشکلی نیست. تا حالا به مادر هیبت زحمت داده ام. تنها مسئله من بی آبی قنات کبار است.»

- «راست می گویی پسر. درد بی درمانی است این بی آبی! خب چاره چیست؟! به قول اوستا حیدر مقتی، عمر این قنات به سر آمده. می دانم تلخ است؛ ولی چاره ای نیست. باید یک جور با این واقعیت کنار بیایی دیگر.»

- «نه حاج آقا عماد. این طور نیست! این سند قنات است. همین امروز پیدا کرده ام.»

- «پسر! سند قنات که برایت آب و نان نمی شود.»

- «نه حاج آقا! یادنامه ی قنات را می گویم. نگاه کنید، این جا توی این یادنامه آمده: سنگ عظیمی در مدخل کوره ی آبدار قنات هست که کمتر از سه قرن دیگر فروکش می کند و راه آب را می بندد.»

- «واقعا همچین چیزی نوشته اند؟!»

- «بله آقاسید! مطمئنم می شود قنات را احیا کرد. ببینید در سطرهای آخر سند نوشته اند.»

- «به به! باچه خط زیبایی هم نوشته اند! من که باور نمی کنم؛ یعنی اجدادباهمت شما این قدر به فکر فردای اولادشان بوده اند؟! یاللعجب! آن وقت چطور تشخیص داده اند سنگ فروکش می کند؟!»

- «والله چه بگویم!»

- «خب، معلوم است پسر! جدّ بزرگ شما مرحوم حاجی کبار، که خیرات و برکات از وجودش می باریده، لابد ملائکه ی خدا هم به ذهنش انداخته اند که چنین چیزی بنویسد تا چشمه ی احسان به خلق خدا هیچ وقت از جوشش نیفتد پسر خوبم!»

... -

- «می دانی پسر! بعضی از اهل آبادی چشم نداشتند قنات پر آب و مزرعه ی آباد کبار را ببینند. با وجودی که مادر بزرگت، بیش از مایحتاج و خورد و خوراک سال خودش از محصولات زراعی و باغی کبار برنمیداشت و بقیه اش را فی سبیل الله به مردم نیازمند می بخشید، باز هم عده ای بودند که میگفتند اگر این قنات کبار نبود، آب قنات پایاب زیاد می شد. محصول کشاورزی زیاد می شد و کسی نمی ماند محتاج دست خاله مریم شود.»

- «واقعا این طور میگفتند آقا سید؟!»

- «چه بگویم پسر! بعضی خناس ها از این بدترش هم می گفتند؛ ولی حالا که هفت-هشت ماهی است آبی از قنات کبار بیرون نمی آید، شاید دیگر فهمیده باشند آبدی قنات کبار ربطی به کم و زیاد شدن قنات پایاب ندارد. حالا همه ی آبادی با چشم خودشان دیده اند آب قنات پایاب طی این هشت ماه کم شده که زیاد نشده.»

- «پس بگو به هرکی می رسیدم صحبتاز مار و اژدری می کرد که توی قنات کبار کمین کرده تا حساب کسی را برسد که خدای ناکرده به سراغش برود!»

- «نه پسر! این طور هم نیست که میگویی. خیلی ها مادر بزرگ و پدر بزرگ

و پیشینیان شما را همیشه به خیر و نیکی یاد می کنند، حالا که این طور است باید تلاش کنی را آب را باز کنی. باید یاد گذشتگان خیرت را زنده کنی پسرم!»

- «دنبال همین کار هستیم؛ ولی اوستا حیدر توی آبادی نیست. رفته شارسان.»

- «خب چاره ای نیست دیگر! صبر کن تا بیاید.»

- «نه حاج آقا! نمیتوانم صبر کنم. باغ بزرگ دارد از دست می رود. دارد می خشکد. باید زودتر بجنبیم.»

- «حالا که این طور است شاید عموزاده ام آقاگل - بتواند کمکت کند؛ مثل اوستا حیدر شاید به مقتی گری وارد نباشد؛ ولی آدم باخدا و کاری است؛ از کارش کم نمی گذارد. دم دست اوستا حیدر زیاد کار کرده. برو سراغ آقاگل پسر، سلام مرا هم برسان. کار واجبی نداشته باشد، کمکت می کند آقا جان من!»

مهرآور دست به سینه، خداحافظی کرد و باعجله راه افتاد. آقاگل را در کار خشت زنی کنار استخر آبادی پیدا کرد و خواسته اش را به او گفت؛ ولی جواب شنید، یقیناً تا یک هفته ی دیگر نمی تواند از خشت مالی برای ساخت مسجد جدید آبادی خلاص شود؛ اما به او قول داد تا هفته ی بعد، وسایل کار را جور می کند و به کمکش می آید.

مهرآور کلافه شده بود. نمی توانست یک هفته به انتظار مقتی بنشیند. به محض رسیدن به خانه ی مادر بزرگ تطهیر کرد و وضو گرفت. کلنگ و بیلچه اش را داخل توبره گذاشت. سیخ تنور را به دست گرفت و توبره به کول، راه افتاد.

با به هرنج خشک قنات گذاشته بود که صدای اذان ملاسیف الهه به گوشش رسید. همان جارو به قبله ایستاد. وسایلش را کناری گذاشت و قامت

بست. جانش بود و نماز. وقتی به نماز می ایستاد به آرامشی می رسید که حد نداشت. سوره ی حمد پاهای او را از زمین می کند و به افلا-کش می برد. با سوره ی اخلاص در بیکرانگی ها اوج میگرفت و با رکوع و سجود در خود می شکست و از نو می بالید. در ذکر، به شکوه آدمیت می رسید و در مقام امن و سلام دوباره پای بر خاک سرد می گذاشت.

حالا که نمازش را خوانده بود، می توانست سبکبال و آسوده خاطر وارد قنات شود. پی سوزش را که هنوز رو پیمانمانده بود، قبلا جایی نزدیک دهانه ی ورودی قنات، در شکاف سقف کوره قرار داده بود. دو سنگ چخماق و یک گلوله ی کوچک پنبه همراهش بود و فوری پی سوزش را روشن کرد. برای کار در قنات امانش نبود. پی سوز به دست چپ و سیخ تنور به دست راست، وارد کوره ی قنات شد.

چند گام پیش نرفته بود که صدایی شبیه صدای دیدن و فرار حیوانی به گوشش رسید. با خود گفت: «همان خارپشت بی آزار و تنهاست که دفعه ی پیش دیده ام. کم کم با هم خو می گیریم!»

اما صداهایی که می شنید، نشان از هراس حیوانی داشت که انگار در محاصره افتاده باشد و راهی برای فرار از مهلکه بجوید. گاه رو به جلو به سوی مادرچاه میدوید و گاه به عقب، به سمت دهانه ی قنات و جایی که مهرآور بود بر میگشت. مهرآور همان جا سرجایش ایستاد، پی سوز را بالا گرفت و به جلو خیره شد. چند لحظه بعد، دو شمع روشن را می دید که در مقابلش می درخشیدند. ناخودآگاه سیخ تنور را محکم در دست فشرد.

- «چه چشم های درخشانی! باید رویاه یا شغال باشد. هرچه باشد، امکان دارد از ترس اینکه این جاگیر افتاده، خودش را به در و دیوار بکوبد؛ آن وقت ممکن است بدتر از گربه ای که در به رویش بسته باشند، به سرو صورتتم بپرد و پنجول پنجولم کند.»

ضربان قلبش شدت گرفته بود که تصمیم گرفت برگردد. بارها شغال یا روباه دیده بود و ترسی از آنها نداشت؛ اما حالا در این تاریکی و تنگنا، جای خطر کردن نبود. می دانست جانور پناهنده به کوره ی قنات، دیر یا زود، راه خروج را در پیش خواهد گرفت و آن گاه از ترس جانش هم که شده به او حمله ور خواهد شد.

با هر قدم که به عقب برمی داشت، چشم های درخشان هم به سویش می آمدند؛ وقتی می ایستاد می ایستادند. وقتی هم دوباره به راه می افتاد تعقیبش می کردند.

«یعنی چه؟! چه روباه پُرویی، چه شغال دریده ای! نکند حیوان دیگری...» حالا صدای غُرّیدن می آمد. مهراور یک بر خود لرزید. نفس هایش به شماره افتاد. با همه ی اینها خودش را جمع و جور کرد و ایستاد. فوری توبره اش را به حالت وارونه گرفت. جلوی پا خالی اش کرد و گوشه ای از آن را روی شعله ی کم نور پی سوز گرفت. چند لحظه بعد که کوره ی قنات با شعله های سرخ آتش نورانی شده بود، صحنه ای پیش روی خود می دید که تا آن لحظه فکرش را هم نکرده بود. گرگ خاکستری بزرگی در مقابلش ایستاده بود و به او و شعله های رقصان آتش زل زده بود.

در یک چشم به هم زدن، پی سوز را به زمین گذاشت. سیخ تنور را به داخل توبره ی شعله ور برد و با حرّبه ی آتش به طرف گرگ حمله برد. گرگ با یک جست عقب نشست و به طرف مادرچاه فرار کرد.

دیگر جای ماندن نبود. تا شعله های آتش فرونشسته باید از قنات بیرون می آمد. در حال فرار، گهگاه به پشت سرش نگاه میکرد؛ ولی از گرگ خاکستری خبری نبود.

- «چرا به دنبال نیامد؟! بهتر که نیامد! از آتش ترسید. شاید گرگ نبود.»

از مابهتران بود. خودش را به شکل گرگ درآورده بود؛ هرچه بود بود، بگذار بروم!»

هنوز شعله های آتش از توبره اش زبانه می کشید که ازقنات بیرون آمد. فکر کرد حالا باید چکار کند. آیا با خطراتی که پیش رو دیده بود، باید قنات و احیای آن را فراموش می کرد یا در مقابل این خطرات، مرد مردانه می ایستاد؟

از قنات دور نشد. توبره ی در حال سوختن را چال کرد تا دود نکند. خودش را بالای یکی از درختان سنجد اطراف هرنج کشاند و به انتظار نشست.

- «چه می دانم؟! شاید بعضی حرف ها که درباره ی قنات می زنند راست باشد. شاید حالا که خشک و بی آب شده، واقعا مسکن و مأوای جن و پری شده باشد. تو چرا دیگر از این حرفهای زنی؟! بگذارم و دربروم که هنر نکرده ام. نباید دست خالی برگردم. هرطور هست باید سر از کار این گرگ تنها دریاورم. باید بینم از قنات بیرون می آید یا نه...؟!»

مهرآور زیاد منتظر نشد. هنوز دقایقی نگذشته بود که گرگ خاکستری با شتاب از قنات بیرون زد و راه بیابان را در پیش گرفت. گهگاه می ایستاد و به عقب نگاه می کرد. زبان درازش را بیرون داده بود و له له می زد. با آن هیكل تنومند و آن شکم بزرگ، انگار به سختی می توانست بدود.

- «حیوانکی حامله است. لابد دنبال جایی می گشته توله هایش را به دنیا بیاورد. خودمانیم، مردم، بیراه نمی گویند. کاریزی که خشک شده باشد، به غار سیاه شبیه تر است تا قنات. آن وقت است که دیگر محل مار و مور و جک و جانورهایی مثل این گرگ بیچاره می شود! راستی چه بر سر آن خارپشت بی پناه آمد؟! نکند طعمه ی این گرگ آواره شده باشد!»

مهرآور حالا دیگر خسته و گرسنه بود؛ توبره ای هم که برایش نمانده بود. به ناچار باید به خانه و کاشانه اش برمی گشت.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود که مهراور خودش را به دهانه ی قنات رسانده بود. توبره ی دیگری که در خانه ی مادر بزرگ پیدا کرده بود، بزرگتر از قبل بود و آنچه را لازم داشت، از جاجیم و طناب گرفته تا بیلچه و یک بسته شمع دست ساز مادر بزرگ، در آن ریخته و آورده بود. سیخ تنور و کلنگ و پی سوز روشنش را هم که دیروز در کوره ی قنات جا گذاشته بود. می توانست بردار دشان و برای مقصودی که داشت به طرف مادرچاه برود. خیالش راحت بود این بار با تجهیزات کامل وارد قنات می شود. با این همه، نگرانی در چهره اش موج می زد. نگران حرفی بود که دیشب از هیبت شنیده بود. هیبت گفته بود: امروز بعد از ظهری دم دهانه ی قنات آبادی، دو سوار قبرا ق دیده که درباره ی قنات کُبار از او سؤال کرده اند و اینکه آبی دارد یا نه.

- «دیگر چه پرسیدند هیبت؟!»

- «هیچ...»

- «نرسیدند صاحبش کیست یا...»

ص: 64

- «نه نپرسیدند.»

- «لباس شان چه جور بود؟! چه رنگی بود؟ تفنگ داشتند یا نه؟»

- «تفنگ که داشتند، لباس شان آبی رنگ بود یا سورمه ای، نمی دانم یک رنگی داشتند دیگر!»

- «حالا دیدی کدام طرف رفتند؟»

- «معلوم است که دیدم. کور که نبودم، به طرف کبار رفتند!»

از دیشب تا به حال، توفانی در دل مهراور پاگرفته بود که سربازایستادن نداشت. در دریای بیم و امید غوطه ور بود. گاه از ترس اینکه شاید آن دو غریبه از تفنگچی های قجری بوده باشند و برای گرفتنش آمده اند، بر خود میلرزید. گاه به خودش دلداری می داد. هیچ کس در کاشان خبر ندارد من و پدرم این جایی هستیم. پس آن دو سوار، پی کار خودشان هستند و کاری به کار من ندارند.

«توکل بر خدا به وظیفه ای که دارم می رسم. بقیه اش را به خداوند می سپارم!»

از همان دم دهانه ی قنات می توانست نور بی فروغ پی سوزش را ببیند. به دلیل وجود همین نور، تقریباً مطمئن بود از دیروز تا حالا هیچ حیوانی به داخل قنات نرفته است. با وجود این، بیلچه اش را حربه وار به دست گرفت و کورمال کورمال از دهانه ی قنات داخل رفت. با صدای بلند برایخودش شعر می خواند و بیلچه اش را مدام جلو و عقب می برد تا به پی سوز روشن و وسایل دیگرش رسید.

صلواتی فرستاد. یاعلی بلندی گفت و با گام های کشیده به راه افتاد. حالا باید هرچه زودتر خودش را به آن کوره ی فرعی و آن سنگ بزرگی می رساند که در یادنامه ی قنات به آن اشاره شده بود؛ اما باید از پانزده حلقه چاه سر راهش عبور می کرد. هر چاه هم، دست کم، صد تا صدویست گز تا چاه بعد

ص: 65

فاصله داشت؛ بنابراین، حداقل باید هزار و پانصد تا هزار و هشتصد گز راه را در کوره می پیمود تا به مادرچاه و آن کوره ی فرعی برسد.

آرزو می کرد ای کاش هیبت بود و در این مسیر طولانی با هم حرف می زدند و سرگرم می شدند؛ ولی از این که مسئولیت جان کسی دیگر بر عهده اش نبود و با خیال راحت می توانست به کارش برسد، احساس غرور می کرد. بی خبر راهی کوره قنات نشده بود. به هیبت گفته بود نزدیکی های ظهر به مادرچاه و چاه های نزدیکش سر بزند تا اگر نیاز به کمک بود از همان پایین خبرش کند. با همه ی این ها بیم داشت نکند با چیز غیرمنتظره ای روبه رو شود و کارش به پایان نرسد.

با حیرت به در و دیوار کوره ی قنات نگاه می کرد و شیفته ی کار عظیم پیشینیش شده بود.

- «اجدادم چه بلندهمت بوده اند؟! چه پشتکاری از خود نشان داده اند؟ چه کرده اند این مقیان جویای آب! چه ایمان محکمی به هدف زیبای خودشان داشته اند! واقعاً چه دقیق پیش رفته اند تا به آب برسند! چطور توانسته اند آب زلال زیرزمینی را از عمق صد و پنجاه گزی زمین به روی خاک بیاورند?!»

به حوالی مادر چاه رسیده بود. به جایی رسیده بود که آب کمی در کف کوره جاری بود؛ ولی چند گام جلوتر در خاک فرو می رفت.

پاچه های شلوارش را بالا داد و به آب زد.

- «باید احتیاط کنم. شاید مثل قنات عسکرآباد، شولاتی و عمیق باشد. آن جا نزدیک بود یک بار در گل و لای مادرچاه فروبروم.»

به دنبال کوره ی فرعی می گشت. هرچه پیش تر می رفت، آن را پیدا نمی کرد؛ اما بالا-خره در نزدیکی های مادر چاه به آن سنگ سیاه رسید. شروع به واری اطراف سنگ کرده بود و می خواست اولین کلنگش را

بزند که صداهایی شنید. گوش خواباند. صداهایی مبهم از طرف مادرچاه می آمد.

- «هیبت که قرار بود ظهر بیاید. هنوز که ظهر نشده! نکند آن دو غریبه آمده باشند به سراغم!»

صداها بیشتر و بیشتر می شد.

- «آهای ... آهای ... آهااااای!»

- «هوارشان از سر مادرچاه می آید.»

- «آهای ... آهای ... مهراور آهااااای!»

- «چه زرنگ! ... به جای این هوار هوارها بگویند خودتان کی هستید؟!»

- «آهااااای ... منم هیبت ... کجایی مهراور آهای؟!»

- «اگر این هیبت است که آمده، چرا چند تا را هم همراه خودش کرده؟!»

- «آهای ... من این جام هیبت! من این جام آهااااای!»

... -

- «آهای اون جا چه خبره هیبت؟ آهاااای!»

- «آهااااای! اوستا آمده به کمک، مهراور آهااااای!»

- «راست نگفته باشی چه هیبت آهااای؟!»

- «آهای! دروغم چیست مهراور؛ خودت می بینی.»

مهراور حسابی نیرو گرفته بود. به سراغ سنگ سیاه برگشته بود و اطراف آن را با کلنگ می کاوید. منتظر نوری بود که از سوی دهانه ی قنات به طرفش بیاید؛ اما صداهایی که هنوز از سمت مادرچاه می آمد، او را به خود مشغول کرده بود.

- «سرِ مادرچاه چه خبر است؟! هیبت انگار یک فوج آدم آورده باشد با خودش. عجیب است! این نور چیست از طرف مادرچاه؟!»

- «آهای مهراور! کجایی آقا جان؟!»

- «من این جا هستم، شما کی هستید؟!»

- کی می خواستی باشم آقا جان؛ آدمم به کمک!»

- «آقا گل هستید شما اوستا جان؟! بیاید این جا، بیاید! نور چراغم را می بینید؟!»

«چه عالی! آقا گل که می گفت تا یک هفته نمی تواند بیاید به کمکم، چه زود هم از مادر چاه آمد پایین! کی چرخ چاه آوردند سر مادر چاه، کی کار گذاشتند؟!»

آقا گل، شلپ شلپکنان به مهر اور رسیده بود و بعد از چاق سلامتی با او از نحوه ی آمدنش به قنات می گفت. - «مگر این هیبت دست از سرم برداشت. صبح اول وقت که می خواستیم کاریابی را شروع کنیم، آن قدر جلوی رویم بالا- و پایین رفت و التماس کرد که مرا از رو برد.»

- «حالا این هیبت خان چه می گفت که شما را این طور به زحمت انداخت اوستا جان؟!»

- «می گفت شما قسمم داده اید و گفته اید: به حق نان و نمکی که با مادر بزرگم خورده اید، اگر می خواهید کمکم کنید، امروز و فردا نکنید. همین حالا سری به من توی قنات بزنید که اگر نیاید شکایتم را به جدتان می کنم!»

- «واقعاً این ها را می گفت؟!»

- «خیلی هم با حرارت می گفت آقا جان! راستش من از روی دوست خوب کودکی ام، یعنی پدر شما و خود شما پسر خوب، که نوه ی خاله مریم خدایامرز هستی، خجالت کشیدم. از خوبی های مادر بزرگ مؤمن و خیرت چه بگویم که هر چه بگویم کم گفته ام!»

- «واقعاً زحمت کشیده اید اوستا جان! من با خدا عهد کرده ام سه یک

سهم خودم را از درآمد قنات ببخشم. ان شاء الله زحمات شما را هم جبران کنم!»

- «خدا قبول کند آقا جان. ان شاء الله که خیر است!»

آقا گل چند لحظه بعد کنار مهرآور به تماشای آن سنگ سیاه ایستاده بود و با خود زمزمه می کرد: «نیچ نیچ نیچ، چه دیوسنگ بدقواره ای! طوری جابه جا شده که انگار سال ها است این جا بوده. نگاه کن، کورهی به این فراخی را پوشانده بی مروت!»

- «راهی برای برداشتنش هست اوستا جان؟!»

- «ساده ای آقا جان؟! رستم دستان هم بیاید نمی تواند تکانش بدهد! باید با کلنگ تیز بیفتیم به جان این خاک های بغل دستی سنگ. نقب بزینم برویم جلو، بلکه ان شاء الله بشود کاری کرد. برو طرف مادرچاه، داد بزن اول ابزار کار بفرستند پایین. بعد چرخ چاه را ببرند روی چاه پیش از مادرچاه سوارکنند، برو آقا جان!»

- «چی باید بفرستند پایین؟!»

- «ابزار کار، خودشان می دانند. بگو بهلول یزدی هم از مظهر قنات بیاید تو.»

- «من که این جا هستم اوستا، کمکتان می کنم!»

- کار شما نیست آقا جان. وردست مقنّی باید آدم پا به کار زوردار باشد. شوخی که نیست مهرآور جان. دلو پُر را باید تا چاه بعد به خاک بکشی، معطلش نکنی. زود بزنی به چنگک، تا چرخکشها هم زودی بکشندش بالا.»

مهرآور، بهلول یزدی را خوب می شناخت. یک بار او را موقع انگورچینی ها در باغ کبار دیده بود که با لهجه ی غلیظ یزدی و شوخ طبعی هایش همه را خندانده بود. حالا هم در دل خوش حال بود او را این جا در کار احیای

آقاگل، یک یاعلی گفته بود و با کلنگ تیز افتاده بود به جان دیواره ی کنار سنگ سیاه و با هر ضربه که میزد مقدار ناچیزی خاک از دیواره می ریخت. بعد از بیست سی ضربه، دست نگه داشت. عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- «چه خاک آهکی چغری! بدکردار از ساروج سفت تر است! بگو بروند از آبادی پتک و قلم بیاورند آقا جان!»

مهراورتا پیغام بدهد و برگردد، بهلول یزدی هم شمع به دست رسیده و آماده به کار بود. بیلچه را برداشته بود تا دلو پوستی را از خاکی که آقاگل می کند، پرکند؛ اما چون هنوز آن قدر خاک جمع نشده بود تا کارش را شروع کند، ایستاده بود و خیره خیره به قد و پهنای سنگ سیاه نگاه می کرد. قیافه ی خنداناش داد می زد می خواهد حرف بامزه ای بزند.

- «نگاهش کن! مثل آدم ندید بدید ایستاده و نگاهم می کند. سنگ سیاه به عمرت ندیده ای؟! لااله الاالله! طوری نگاهم می کند که انگار ارث پدرش را خورده ام. تقصیر من چیست پدرآمرزیده! من که مثل شمای آواره از یزد نکنده ام بیایم این جا. از اول خلقت همین جا بوده ام. راست می گویی برو یقه ی حاجیکبار را بگیر که من به این قد و پهنای اینجا توی قناتش نادیده گرفت و رفت.»

بهلول یزدی تازه نطقش باز شده بود که مقتی باشی دلو را به کنار دستش هل داد.

- «سنگ سیاه را ول کن بهلول، دلو را بچسب!»

- «سنگ سیاه مرا ول نمی کند آقاگل! حرف های قشنگی دارد انگار. دلو را بده به من، گوش بده: از من سنگ سیاه می شنوید همه چیز را ول کنید، دامن این آقا مهرآور را بچسبید. این شاخ شمشاد را که می بینید

با کیسه های طلا و جواهر آمده تا قنات کبار را طلا باران کند. آمده تا جیب های بهلول یزدی را پر از پول کند. بهلول یزدی برود با این پول ها برای خودش یک قاطر چموش بخرد، سوار شود تا قله قاف برود.»

حرف های شیرین و بامزه ی سنگ سیاه تمامی نداشت و کوره ی قنات را پر از شور و شادی کرده بود.

حالا هم که پتک و قلم رسیده بود، آقاگل تندتند از دیواره ی سخت کوره می کند و بهلول یزدی دلورا مملو از خاک می کرد، تا حلقه چاه بعد آن را به خاک می کشاند و می برد، دلو خالی را از چنگکی که از چاه آویزان شده بود باز می کرد و دلور را به آن می آویخت، چرخ کش ها هم از آن بالا از سر چاه، دلو سنگین را بالا می کشیدند.

مهرآور دیگر چه می خواست. همه چیز برای کار در قنات آماده شده بود و جایی برای نگرانی وجود نداشت. در گرمای کار، با هیجان به آقاگل گفت: «اوستاجان! این طور که پیش می رود، ان شاء الله به زودی راه آب باز می شود!»

- «خیلی هم خوش بین نباش آقا جان! اگر این طور کار کنیم، شاید بتوانیم کمتر از سه هفته از پس کار بریاییم.»

- «اوستاجان! تا آن وقت که باغ کبار به کلی خشک می شود.»

- «توکل بر خدا کن آقا جان! به جان شما پسر خوب نباشد، به جان دو تا پسر گلم، صد تا کار روی سرم ریخته بود! همه را گذاشتم زمین، آمدم این جا بلکه کاری از پیش ببرم. یکیش همان ساخت مسجد است که به همه ی آبادی قول داده ام.»

- «اوستا حیدر که معلوم نیست کی بیاید. مقنّی باشی دیگری نیست بیاید به کمک؟!»

- «اولا که مقنّی دیگری توی آبادی نیست. بعدش هم که می بینی

آقا جان! این جایی که باید کار شود، جای تنگ و باریکی است. دو تا مقتی توی دست و پای هم کار را بیشتر می پیچانند به هم تا اینکه ...»

بهلول یزدی که دلو پر را برده بود و با دلو خالی برگشته بود، نگذاشت حرف آقا گل تمام شود.

- «رفقا! تعطیل کنین بیاین بینم، بیاین که وقت ناهار شد!»

بعد هم دلو را نشان داد و با همان صورت پر خنده و لحن طنزآمیزش ادامه داد.

- «تماشا کنین چی هشتن تو این دلو!»

- «حالا چی برای ناهار فرستاده اند که سر از پا نمی شناسی بهلول؟!»

بهلول یزدی توی دلو را نشان نداد. همان طور که می خندید، چشمکی به مهرور زد. چشمانش را اول به مقتی باشی دوخت و بعد به دلو. دستش را جوری داخل دلو برد که انگار می خواهد ماری از تویش بیرون بکشد. یکباره چیزی را از ته دلو قاپید و جلوی چشمان مقتی باشی آورد.

- «مائده ی آسمانی رسیده آقا گل، اینجا را ببین!»

مهرور، مات و مبهوت نگاه می کرد. در تاریک روشن قنات، چیز قهوه ای رنگی را بین انگشتان بهلول یزدی می دید کهنمی دانست چیست. تا به حال کسی برایش مائده ی آسمانی نیاورده بود تا آن را بشناسد؛ اما آقا گل به محض دیدن آن چیز، از این رو به آن رو شد. کلنگش را انداخت و مثل کسی که می خواهد بالا بیاورد شروع به عق زدن کرد.

بهلول یزدی دست برنمیداشت. تکه ای از آن چیز قهوه ای رنگ را کنده و به دهان انداخته بود و برای مقتی باشی شکلک در می آورد. با خود دم گرفته بود:

- «قره قُروتم، ترش و مَلَسَم ... به خودم قسم، یار بی گَسَم ... قره قُروتم ... در دسترسم ...»

آقا گل، کمر راست کرده بود قاه قاه می خندید و به هر چه قره قروت و بهلول

یزدی بد و بیراه می گفت.

- «الهی به زمین گرم بخوری بهلول! این زهرماری را بینداز دور بدذات، اسمش را هم پیش من نیاور که از هرچه مانده ی آسمانی دلم را به هم زدی، آدم دور از وطن! الهی که نان داشته باشی، دندان نداشته باشی؟ چه می دانم؟! دندان داشته باشی، نان نداشته باشی بهلول با این رسوایی که به راه انداخته ای!» بهلول یزدی و آقاگل در عین حال که سر به سر هم می گذاشتند، هردو در کار و وظیفه ی خودشان غرق شده بودند و صدای خنده های شان کوره ی قنات را برداشته بود. مهراور با لمس این صحنه های شاد، احساس خوبی پیدا کرده بود و خدا را شکر می کرد کار احیای قنات را با خیر و خوشی آغاز کرده است؛ اما وقتی به یاد آن تفنگچی ها می افتاد که سراغ قنات کبار را از هیبت گرفته بودند، ناراحت و افسرده به فکر فرو می رفت.

- «خدا را شکر از تفنگچی های دیروز خبری نشد! ولی اگر آن ها مأمور حکومتی بوده باشند و به سراغم بیایند چه؟! خدایا! خودت برایم کارسازی کن. دلم نمی خواهد پیش از جاری شدن آب قنات به چنگ قراول ها بیفتم!»

هرچند از قراول ها خبری نبود، ولی گرسنگی به دلش چنگ می زد. به یاد خستگی و گرسنگی مقتی و همکارانش افتاد. از این که نمی توانست از آن ها پذیرایی کند، خجالت زده بود. به سراغ توبره اش رفت و کیسه ی کوچکی را که در آن مغز بادام ریخته بود برای آقاگل آورد. استاد مقتی، قلم فولادی را در بستر سخت کوره فروبرده بود و عرق ریزان، مشغول پُتک زدن بر آن بود.

- «بفرما اوستاجان!»

- «به به! چه مغز بادام های درشتی آقاجان؛ خدا به باغ کبار شما برکت دهد!»

- «هر چند اینها جای غذا را نمی گیرند...»

- «چرا جای غذا را نگیرند آقا جان، خیلی هم عالی است! پرقوت تر از بادام که نداریم.»

آقا گل چندتا مغز بادام به دهان انداخته بود و مشغول کار با خود زمزمه می کرد:

دل عاشق به پیغامی بسازه *** ریاضت کش به بادامی بسازه»

مهرآور در حال کومه کردن خاکی که از زیر دست مقتی می ریخت، با اشتیاق به این زمزمه های پراحساس گوش می داد. شعرهایی که آقا گل می خواند او را به مکتب خانه و ساعتی برده بود که استاد پیرولی، دویستی های زیبای باباطاهر را برایشان می خواند.

... مکن کاری که بر پاسنگت آيو *** جهان با این فراخی تنگت آيو

چو فردا نامه خوانان نامه خوانند *** تو را از نامه خواندن تنگت آيو...

در معانی بلند این سروده های عارفانه غرق شده بود که صدای بهلول یزدی او را به خود آورد.

- «ورخیزید برویم که ناهار آمد!»

مقتی باشی نگاه معنی داری به بهلول یزدی کرد. مغز بادامی به دهان انداخت و در حال جویدن و زمزمه کردن شان گفت: «ناهار از این بهتر بهلول آواره!»

بهلول یزدی چند دانه مغز بادام از توی دست مهرآور که به او تعارف کرده بود، برداشت. یکی به دهان برد و بقیه را داخل جیب پیراهنش انداخت. کف دست هایش را به صورت گرفت و جواب داد.

- «به جان این بهلول آواره مزاح نمی کنم! سر چاه دارند هوار هوار می کنند بیایید بالا که ناهار آمد.»

- «کم چاخان کن بهلول! بیا بچسب به کار.»

- «عجب چوپان دروغگویی شده ام ها! صدای هیبت را نمی شنوید که دارد گلوی خودش را پاره می کند؟! اختیار با خودتان، من که رفتم!»

آقاگل، مات و متحیر با خودش حرف می زد: «این بهلول یزدی چه می گوید؟! ما که به کسی سفارش ناهار نداده ایم!» با همه ی این ها، چند لحظه بعد دست مهراور را گرفت و به طرف چاهی که چرخ کش ها مشغول بالا کشیدن بهلول یزدی بودند به راه افتاد.

- «بیا برویم آقاجان! شاید آن مانده ی آسمانی که می گفت از غیب رسیده باشد!»

- «ای کاش مادر بزرگم زنده بود، غذایی درست می کرد!»

- «خدا بیامرزد آن شیرزن خیر را ... اگر به قید حیات بود برای کارگش جان می داد. سنگ تمام می گذاشت برای کسی که برایش کار می کرد.»

آقاگل، دلو خالی را که از چاه پایین آمده بود پیش پای مهراور آورده و گفته بود بنشیند توی دلو و برود بالا ببیند چه خبر است. مهراور هم قبول کرده بود. کشیده بودنش بالا و تا چشمش به مادر هیبت و سفره ی گسترده و پر نعمت کنار چرخ چاه افتاده بود، اشک هایش سرازیر شده بود.

- «باعث گرفتاری شده ام. چقدر زحمت کشیده اید مادر جان!»

- «کاری نکرده ام پسر! مادر بزرگت به گردن ما همسایه هایش حق داشت.»

- «ان شاء الله که جبران کنم!»

آقاگل را هم بالا کشیده بودند و همگی دور سفره ی رنگارنگی که مادر هیبت انداخته بود حلقه زده بودند. غذا خوردن در فضای باز صحرا، همراه خوش مزگی های گاه و بیگاه بهلول یزدی چه صفایی داشت! همگی چشم به دهان بهلول دوخته بودند که هیبت یک باره داد کشید:

- «نگاه کن آن جا را مهراور؛ دو سوار دیروزی نیستند آن ها؟!»

- «هیبت چه می گوید؟! سوار دیروزی یعنی چه مهراور؟!»

مهراور مانده بود چه بگوید. تا به حال به هیچ کس درباره ی زندانی شدن خود و پدرش چیزی نگفته بود. نگفته بود دوستان پدرش او را از زندان فراری داده اند و ممکن است مأموران حکومتی به دنبالش بیایند. با همه ی اینها خودش را نباخت. خودش را به خداوند سپرد. سرفه ای کرد و گفت: «هر کس می خواهند باشند. سوار دیروزی یا امروز ... فقط ... فقط نگوید من کی هستم کی نیستم!»

- «اوا! چرا مادر؟!»

- «دلیش را بعداً می گویم.»

- «خودشان اند! همان ها که دیروز ظهر از من پرسیدند قنات کبار کجاست!»

- «همان ها باشند هیبت جان، کاری به کارشان نداشته باش! چیزی پرسیدند بزرگ ترها جواب شان را می دهند.»

دو سوار غریبه، گفت وگو کنان به راه خودشان می رفتند. یکی از آن ها بچه آهوئی را دست و پا بسته، جلوی خودش گذاشته بود و دیگری لاشه ی آهوئی را عقب خودش، روی اسب بسته بود.

- «آخی! بمیرم الهی! زبان بسته ی بی مادر را کجا می برند؟!»

- «بی رحم ها آمده بودند به شکار. بارها گله ی آهوها را در کوه های بالاسر این قنات دیده بودم.»

- «حیف که ماسک (1) توی دست شان دارند و الا میدیدی چه بلایی سرشان می آوردم آقاگل!»

ص: 76

- «خودت را نگه دار بهلول. زورت را بگذار برای شکافتن ساروج قنات!»

هرکس درباره‌ی شکارچی‌ها و کاری که کرده بودند چیزی می‌گفت و مهراور نفس راحتی کشیده بود که فعلاً از خطر حکومتی‌ها رسته است. با همه‌ی اینها نگران کار بازسازی قنات بود. آیا با همه‌ی این سختی‌ها و زحماتی که به این جمع شش نفره داده بود، می‌توانست به هدفی که مد نظر قرار داده بود برسد یا نه؟!

ص: 77

دو هفته از شروع کار احیا و بازسازی قنات گذشته بود؛ اما هنوز هیچ خبری از باز شدن راه آب زیرزمینی نبود. مهرآور روزها را پابه پای مقنّی ها کار می کرد و شبها کم می خوابید و بیشتر ساعات شب را به قرائت قرآن و خواندن نهج البلاغه می گذراند. سحرگاهان نیز بیدار می شد و با خداوند به راز و نیاز می پرداخت. همه ی خُمره ها و کندوهای پرو پیمان خانه ی مادر بزرگ ، از غله و حبوبات گرفته تا خشکبار و شیره ی انگور را خالی کرده و برای آبادانی قنات خرج کرده بود و حالا چیزی جز یک کیسه آرد جو و یک بستوروغن برایش نمانده بود.

با خودش عهد کرده بود امشب را تا صبح بیدار می مانم . کتاب خدا را مقابل صورتش گرفته بود و از خدا خواسته بود به او قوت و قدرت روحی و معنوی بدهد تا بر خواب -که گفته اند برادر مرگ است - غلبه کند. تا نیمه شب به نماز ایستاده بود و با خدا راز و نیاز کرده بود. از خدا خواسته بود گره از کارش بگشاید و او را از ترس و دلهره ای که در جانش لانه کرده بود خلاص کند. در مقابل عمله ی (1) حکومت که فکر می کرد در تعقیبش هستند باید به کجا فرار می کرد؟ تا کی می توانست از سرنوشت پدر زندانی اش بی خبر بماند؟ تا کی می توانست دوری مادر و خواهرش را تاب بیاورد؟ آیا وقتی می رسید که بیرون زدن آب از مظهر قنات را به چشم خودش ببیند یا نه؟!

چندبار تجدید وضو کرده و آب به دیدگان خواب آلوده اش زده بود.

ص: 78

1- در زمان قاجار به کارمندان دولت عمله ی حکومت می گفتند.

سوره هایی از قرآن را با اخلاص خوانده و به معانی بلند آن ها که در مکتب خانه یاد گرفته بود- اندیشیده بود. بی اعتنا به دیدگان پر خواب، صفحاتی از نهج البلاغه را با عشق به مولایش خوانده و حکمت ها آموخته بود. با پلک های سنگین به رازهای خلقت فکر کرده و اشکها ریخته بود.

... ابرهای سیاه آسمان دلش را پوشانده بود. خودش را در بیابان بی آب و علف میدید که خسته و تشنه، به دنبال گم شده اش می گردد. توفانی از گرد و خاک، دنیا را برداشته بود. با پاهایی که انگار به زمین چسبیده بود، می خواست بدود؛ اما به هر طرف که رو می کرد، جزسراب نمی دید. با این همه، از تکاپو دست برنمی داشت. به هر سو می چرخید، تنها یک نقطه ی نورانی در شرق می دید و حالا در پی آن نور می رفت. سرانجام پا به بلندی گذاشت که هرچه نگاه می کرد سبزی و خرمی بود. به هر جانب رو می کرد آفتاب درخشان بود و جلوه ی بهار. به هرسومی چرخید آبشار بود و رنگین کمان. یک باره به خود آمد و از شور و شوق هستی لبریز شد. فریاد شادی سرداده بود و چون کودکان بالا و پایین می جست که ناگهان از خواب پرید.

- «وای چه خوابی بود؟! چطور خوابم برد؟ کی خوابم برد؟ چرا نتوانستم بیدار بمانم و به عهدم وفادار بمانم؟!»

حالا که نتوانسته بود احیا بگیرد، دیگر چه می توانست بکند. کاری بود که شده بود. اکنون باید از لحظات پاک سحرگهان بهره می برد. تجدید وضویی کرد؛ دل شکسته رو به قبله ایستاد و تا طلوع آفتاب به نماز و راز و نیاز پرداخت.

- «خدایا! به حق خوبان درگاهت از شر دشمنانم نگاه دار و چشمانم را به دیدن آب قنات روشن کن! به این صبح صادق سوگند که نیمی از سهم خودم را از درآمد کبار وقف ترویج دین و قرآن و رسیدگی به بیچارگان و

مستمندان و زائران خراسان و کربلا می‌کنم.»

بعد از مناجات، سبک شده بود. حالا روزی دیگر آمده بود و باید به تدارک چاشت و ناهار مقتنی‌ها می‌پرداخت. آن یک کیسه آرد جو و بستوی روغن را که برایش مانده بود برداشت و به در خانه‌ی هیبت برد. از بس به مادر هیبت زحمت داده بود، رویش نمی‌شد با او روبه‌رو شود. آنچه آورده بود تحویل هیبت داد که در را به رویش باز کرده بود و زود از آن جا دور شد.

با عجله خودش را به پای چرخ چاه رسانده بود و طبق معمول می‌خواست توی دلو بنشیند؛ ولی چرخ کش‌ها نمی‌گذاشتند.

- برای چه نباید بروم پایین؟!»

- «دستور اوستاست که هیچ کس پایین نیاید.»

- «بهلول یزدی آن پایین، دست تنه‌است.»

- «بهلول یزدی که امروز نیامده پسر!»

- یعنی چه که نیامده؟ نکنند برایش اتفاقی افتاده باشد؟!»

- «هیچ اتفاقی نیفتاده. آقاگل می‌گفت دیشب به او گفته لازم نیست بیاید.» مهراور، پاک گیج شده بود. هزارگونه فکر و خیال کرد. چرا آقاگل به او چیزی نگفته بود. نکند می‌خواهد کار را تعطیل کند. لابد خودش پایین رفته تا ابزار کارش را بردارد و بالا بیاید! اوستا که این چند روزه می‌گفت به زودی به هدف خواهد زد! حالا اگر واقعاً ناامید شده باشد چه؟!»

در افکار خودش غرق شده بود و با خوف و رجا دست و پنجه نرم می‌کرد که صدای زنگوله و داد و فریادهای هیبت او را به خود آورد.

- «آهای مهراور مهراور! مُشْتَلَقُ مُشْتَلَقُ، مهراور مُشْتَلَقُ!»

- «این رحمت ما هم دل خوشی داردها! لابد گاو و گوسفند همسایه زاییده یا...»

- «مُشْتَلَقُ مهراور! مُشْتَلَقُ، مُشْتَلَقُ!»

- «چه مزده ای؟! خیلی خب، چرا با این عجله؟! واجب بوده این طور به

نفس نفس بیفتی رحمت جان؟!»

- «واجب بوده، واجب بوده، مژده بده، مژده بده، همین حالا مژده بده!»

- «الآن که چیزی ندارم. شما حرفت را بزن، قول می دهم...»

یکی از چرخ کش های جوان تر که نتوانسته بود عرق ریزی و اصرار هیبت به گرفتن مژده و صبوری بی حد و اندازه ی مهرآور را تاب بیاورد، یکباره برسر هیبت داد کشید.

- «چرا این قدر خودت را لوس می کنی هیبت زنگول؟! آن خبر کذایی ات را بگو و خلاص مان کن دیگر!»

... -

- «خیلی خب رحمت جان! بگذار فکر کنم، باشد، دعا کن آفاگل کارش را تعطیل نکند، آب قنات هم جاری شود. مژدگانی ات این باشد که زنگوله ات را به صدمن (1) زمین کبار و بیست پنگان (2) آب قنات می خرم، خوب است؟!» - «راستی راستی مهرآور؟! راست می گویی؟!»

- «به شرط این که زنگوله ی دیگری به خودت نبندی؛ هر سال هم زمینت را کشت کنی!»

- «واااای! چه مُشتَلقی می شود مهرآور.»

- «بینم ارباب زاده! واقعاً این کار را برای این هیبت زنگول می کنی یا می خواهی فعلاً از سر خودت بازش کنی؟!»

- «چرا این کار را نکنم؟! این رحمت جان و مادرش، کم برای مان زحمت کشیده اند؟!»

- «خدا شانس بدهد!»

- «مبارک است ان شاء الله!»

ص: 81

1- واحدی برای اندازه گیری زمین در قدیم.

2- واحدی برای تقسیم آب کشاورزی در قدیم.

- «بیا مهراور این زنگوله را از من بگیر. قول، قول... قول می دهم روی زمینم کار کنم، قول می دهم!»

- «چرا گریه می کنی پسر؟! بده به من این زنگوله ی قشنگت را! ولی هنوز که آن خبر خوب و خوش را نداده ای رحمت جان!»

- «خبر خوب این که پدرت... پدر شما...»

- «پدرم چی؟! رحمت جان بگو دیگر!»

- «پدرتان آمده، با همان اسب سیاه که آن سال آمده بود!»

مهراور ناباورانه، چند لحظه به صورت هیبت و حالت چهره اش دقیق شد.

- «رحمت هیچ وقت دروغ نمی گوید، هیچ وقت! نکند همان سوار بود؛ همان که صبح زود از آن دورترها به سمت آبادی می رفت؟!»

دیگر نمی توانست روی پای خودش بایستند. خبر هیبت، خوش تر از آن بود که همه چیزش را به پای آن بدهد. قاصدکی آمده بود و او را از خاک به افلاک برده بود.

وقتی به خودش آمد که فهمید دارد به سرعت برق و باد به سمت آبادی می دود؛ اما حالا شیبه ی شبیدیز از تپه های بالاسرمادرچاه می آمد. مهراور راهش را به طرف شبیدیز کج کرد و تا به پدر برسد، چند بار میان خاربن های صحرائی غلتید.

چرخکش ها از دور، پدر و پسر را می دیدند دست در آغوش هم، گرداگرد اسب سیاه می چرخند و می چرخند و بعد، مانند بهمکتبی ها، دست به گردن هم انداخته اند و خوش و خندان به طرف چرخ چاه می آیند. دل شان می خواست حرکات و حرف های آن دورا ببینند و بشنوند. در دل، به حال هیبت، که مهراور را دنبال کرده بود و حالا شاهد اشکها و لبخندهای آن دو بود، غبطه می خوردند. به حال کسی حسرت می خوردند که در این چند روزه ی دیدار با مهراور، به برکت همراهی خود و مادرش در کار احیای قنات، مالک آب و زمین کبار شده بود.

مهرآور پس از چند ماه دوری و دربه دری، اشک ریزان، دستان گرم پدر را توی دست هایش گرفته بود و رها نمی کرد. پدر آزادشده از بند نیز پسر را می بویید و می بوسید و دیدگان اشک بارش را از او بر نمی داشت.

- «پسر! حالا- دیگر نباید از چیزی بترسی. حتم دارم خبر انقلاب مشروطه به این جا نرسیده. مردم انقلاب کرده اند تا شاه خودرأی به اختیار خودش نباشد و به نظر مردم و نمایندگان شان احترام بگذارد. اگر واقعاً احترامی بگذارد! بگذریم.»

- «چه خوب پدر! خدا را شکر! باید سر فرصت از مشروطه برایم بگویی پدر جان!»

- «چشم پسر! شب‌دیز را نگاه کن مهرآور. بویت را شنیده، به دنبال بادپا می گردد. بادپا کجاست؟!»

- «داستانش طولانی است پدر. تا به این جا برسم، هزار و یک مصیبت کشیده ام.»

- «این ها را برایم تعریف می کنی. فکرش را نکن. گرفتاری های دنیا آدم را آبدیده می کند!»

- «واقعاً چقدر خنگ بودم شما و شب‌دیز را نشناختم! چرا صبح زود از آن دورترها به سمت آبادی می رفتی پدر؟!»

- «فاجعه ی قنات را به چشم خودم دیده بودم. آن قدر ناامید شده بودم که دلم نمی خواست چشمم به چاه های خشکش بیفتد. چرخکش ها را که از دور دیدم، حدس زدم باید خودت باشی که دست به کار احیا زده ای. با وجود این ها گفتم ابتدا سری به آبادی بزنم و مطمئن شوم. آن وقت بیایم این جا.»

- «خوش آمدی پدرم! الآن دوهفته است مشغول کار شده ایم؛ ولی امروز...»

- «خیلی خب! می رویم از نزدیک می بینیم. راستی مادر بزرگت خانه نبود. اگر این پسر پیدایش نمی شد و نمیگفت اینجا هستی، شاید در همه ی

خانه ها را می زدم... حواست نیست با من؟!»

- «چرا چرا پدر! حواسم هست. این آقا رحمت است. مادر بزرگ هم جایی نمی رود. نه، جایی نمی رود. لابد آقا گل مقتی را می شناسید پدر! یک پارچه آقا است واقعا! خیلی کار کرده برای مان. حالا بیایید برویم ببینیم چرا امروز وردستش را نیاورده.»

پدر و پسر، دست به کمر هم و گفت و گو کنان داشتند به مادر چاه نزدیک می شدند که یک باره چرخ کش ها بنا کردند توی سر خودشان زدن و فریاد کشیدن.

- «بدبخت شدیم! بیچاره شدیم!»

- «ای وای، به داد برسید!»

مهرآور دوان دوان خودش را به چرخ کش ها رسانده بود و هر دورا میدید سر در چاه کرده اند و نالان و گریان، آقا گل را صدا می زنند.

- «چه اتفاقی افتاده؟! آقا گل چه شده؟!»

- «چه می خواستی بشود؟!»

- «آقا گل حتماً غرق شده مهرآور... از این چوپانک پیرس که خبر آورده!»

- «چه شده پسر جان؟ بگو ببینم!»

- «هیچ چیز نشده به خدا! سیل... فقط سیل از قنات زده بیرون... آقا گل را ندیده ام به خدا!»

حالا پدر و پسر و چرخ کش ها هجوم آورده بودند لب چاه و مقتی را صدا می زدند. صدای شان تمام کوهستان را برداشته بود؛ اما هیچ صدایی از داخل چاه نمی آمد.

- «اجازه بدهید ببینم، مهرآور جان! گفتی آقا گل امروز قدغن کرده بود کسی برود پایین؟!»

- «همین طور است پدر!»

- «قدغن کرده بود، قدغن کرده بود!»

- «نادانی کرد، خودش را به کشتن داد!»

- «بی تایی نکنید فرزندان من! مقتی هیچ وقت بی گذار به آب نمی زند. شما این جا دل بیدار بمانید. سری به مظهر قنات میزنم و جلدی برمی گردم!»

مهرآور، حیران و سرگردان در حوالی چاه راه می رفت و فکرش به جایی نمی رسید. از اینکه استاد مقتی از چاه بالا نیامده بود خودش را مقصر می دانست. دست های نیاز را به سوی آستان بی نیاز خداوند بلند کرده بود و در دل دعا می کرد.

- «خدایا، خداوندا! به حق خوبان درگاهت ناامیدم مکن! استاد مقتی را از قضا و بلا دور کن! خدایا! آقاگل زحمت کش ما صحیح و سالم از قنات بیرون بیاید، من نیمی از سهم خودم را از درآمد کبار وقف خواهم کرد.»

پدر مهرآور زیاد دور نشده بود که طناب آویزان در چاه، تکان خورد و صدای بم آقاگل از ته چاه شنیده شد.

- «داد و فریاد نکنید بچه ها! بکشیدم بالا، بکشیدم بالا!»

حالا غریو شادی بود که از سر چاه شنیده می شد. مردم آبادی اکنون دسته دسته از راه می رسیدند تا ببینند چه اتفاقی بر سرمقتی و قنات کبار پیش آمده است.

هر کس چیزی می گفت:

- «خدا را شکر هیچ کس آسیب ندیده!»

- «چه هوش و ذکاوتی دارد این آقاگل! هیچ کس را توی قنات راه نداده امروز»

- «من از کنار هرنج کبار می آیم. برکت کرده چه آبی از دهانه ی قنات می زند بیرون!»

آقاگل به سلامتی از چاه بیرون آمده بود. سرتا پایش گلی شده بود و باحرارت از دریای آبی می گفت که نزدیک بوده است او را در خودش غرق کند و این که از دوروز پیش می دانسته آن جا پشت سنگ سیاه چه خبر است. با

آن که برای خودش در سقف بلند کوره پناهگاه گرفته بوده، کلنگ آخر را که زده، سیل بنیان کنی هجوم آورده بوده که راهی جز چسبیدن به سقف کوره تا این ساعت نداشته است.

پدر مهراور که تازه از مظهر قنات برگشته بود، استاد مقتی را در آغوش گرفته بود. به پهنای صورت اشک می ریخت و خداوند را شکر می کرد. دلش می خواست در حضور جمع، از او و همکارانش سپاسگزاری کند؛ به همین دلیل، دستان آقاگل را توی دست گرفت. روبه جمعیت آبادی، آن ها را بوسید و گفت:

- «هم ولایتی های خوبم! همه ی شما این آقاگل عزیز، دوست خوب دوران کودکی بنده را می شناسید. اگر این استادکار باهمت نبود، شاید حالا آبی از قنات کبار بیرون نیامده بود. خدا را صد هزار مرتبه شکر، که ایشان و همکاران شان به سلامت از کار احیای قنات فارغ شده اند.»

بعد در حالی که هنوز اشکهایش سرازیر بود، مهراور را هم صدا کرد بیاید کنارشان بایستند.

- «پسر پُرتلاشم را هم که لابد میشناسید؛ مهراور عزیزم را...»

- «چرا گریه می کنی پدر؟!»

- «باشد! گریه نمی کنم پسر. می خواستم بگویم: این مهراور عزیز من در این بیست و چند روزه ای که پا به پایاب گذاشته، خودش را به آب و آتش زد تا قنات موروثی اش را از نو احیا کند.»

- «پدر جان! کاری نکرده ام. کار اصلی را آقاگل مقتی باشی انجام داد باوردستی قبراق و شیرین زبانش بهلول یزدی. این کوه گل و لای را هم که می بینید، دوستان چرخ کش ما از قعر چاه بالا آورده اند. این هیبت هم ... ببخشید! این رحمت جان و مادر عزیزشان هم در این مدت کار در قنات، صبح تا شب در تدارک آب و نان مان بودند و از ما پذیرایی می کردند.»

- «قطعاً همین طور است! به تنهایی هیچ کار نمی توانستی بکنی پسر.»

همت بلند این عزیزان بود که کار را به نتیجه رساند. بله می خواستم بگویم...»

- «پدرجان! ببخشید کلام شما را قطع می کنم. در همین جمع بگویم: امروز صبح، معامله ی پایاپایی با این رحمت جان کرده ام که باید شما را هم در جریان کار قرار دهم.»

- «بده بستان تان هرچه باشد صحیح است پسر. مورد معامله و قرار و مدارهایت را بگو بینم!»

- «اول این که نام شریف ایشان برای همیشه رحمت است؛ دوم این که پسر کوچک شما این چیز گران بها، یعنی این زنگوله ی عتیقه را از همین آقای سید رحمت الله فرزند مرحوم آقاشیر خریده و مقدار چهل من از زمین زیر استخر کبار، به اضافه ی ده پنگان آب قنات را به ایشان فروخته است!»

- «به به! چه معامله ی خوبی مهرور، مبارک باشد! ان شاء الله این رحمت الله خان عزیز هم به این معامله اقرار کنند و قولنامه اش را در حضور بزرگان بنویسیم! فقط لازم است مطلب مهمی را در این جمع بازگو کنم، آن وقت برسیم به جزئیات این معامله ی پایاپایی که انجام داده ای پسر!... بله می خواستم بگویم، این آقا مهرور عزیزم نیت کرده بوده چنانچه آب قنات جاری شود، نیمی از درآمد کبار را وقف مستمندان و زائران نجف و کربلا خواهد کرد. من در جمع شما عزیزان اعلام می کنم دو سوم درآمد قنات کبار را وقف این امور می کنم؛ البته که باید به دستور شریعت پاک اسلام و به حکم قرآن مجید، این قرار و مدار وقف را هم مثل خیلی از عهد و پیمان ها روی کاغذ بیاوریم تا هیچ شک و شبهه ای برای آیندگان مان پیش نیاید؛ یعنی وقف نامه ی قنات و مزرعه کبار را باید در چند نسخه ی واحد بنویسیم که می نویسیم و به امنای معروفی می سپاریم که در خود وقف نامه معلوم شان می کنیم.»

- «با این وصف، وضعیت معامله با این آقا رحمت ما چه می شود آقا جان؟!»

- «غصّه اش را نخور آفاگل عزیزم، استادکار گلم! وقف نامه که باشد همه چیز حل است. این رحمت الله خان عزیز هم باید بداند، زمین وقفی را در اختیارش می گذارند تا براساس وقف نامه ی مکتوب عمل کند. این را هم بگویم: در وقف نامه می نویسیم متولی این قنات موقوفه تا خبر بعد، فرزند ذکور ارشد خاندان حاجی کُبار یزدی خواهد بود.»

پدر مهراور هنوز حرف زیادی داشت که درباره ی وقف نامه ی کبار بزند. مهم این بود همه ی آبادی اکنون به رحمت آفاشیر به چشم یک دهقان صاحب آب و ملک نگاه می کردند و بچه های پایاب حالا با دیدن صحنه های کار و ایثار، ارزش مهر و دوستی برای شان بیشتر معنی پیدا کرده بود.

پدر مهراور خوش حال و خندان، به یمن احساس امنیت و جاری شدن آب قنات، همان جا مردم آبادی را به مراسم جشن آب و سفره ی اطعامی دعوت میکرد که قرار بود فردا ظهر کنار استخر پر آب مزرعه ی کبار برپا شود.

حالا که جمعیت پایاب پراکنده شده بود و پدر و پسر به سمت آبادی می رفتند، باران ریزی می بارید و صدای گریه های هردو بلند شده بود. پدر با صدای گرفته می گفت:

- «همان وقت که گفתי مادر بزرگ هیچ جا نمی رود، فهمیدم مادر بزرگ خیر و نیکوکاری را از دست داده ام. خدایش بیامرزد! همیشه ی خدا می گفت: بیا در این دنیای فانی باقیات الصّالحاتی از خودمان به جا بگذاریم که خیرات و برکات همیشه اش تا قیام قیامت برای ما و اولاد نسل اندر نسل ما پا برجا باشد!»

مهراور در آن دقایق بارانی به حال خودش نبود. دل و جانش را خورشید معرفت نورباران کرده بود. احساس آزادی میکرد؛ گویی بال درآورده بود و می خواست پرواز کند. احساس میکرد حالا دیگر زبان طبیعت اطرافش را می فهمد. به هر سو می چرخید، گل و گیاه و آب و درخت به او خوشامد می گفتند: مهراور سلام!

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

